بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

بزم می پرستان محتسب خوش عشق دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی بکند جا را

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

بزم می پرستان سرکشی بر طاق نه زاهد

که بربندد مستان پنجه با خون حنا را

شکست از هر در و دیوار میریزد فلک گردون

ز رنگ چهره ما بخت رنگ خانه ما را ؛؛

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن

رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن

که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

میارای بخت بهر غرق ما و شور دریا را

پر ماهی مگردان بادبان کشتی ما را ؛

لباس ما سبکساران تعلق بر نمی تابد ؛؛

بود همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را

بود از شعله آواز قلقل بزم می روشن ؛

سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

دم جانبخش او تا رنگ حیرت بخشد در عالم

ز مهر آئینه در پیش نفس دیدم مسیحا را
اگر لب از سخن گوئی فرو بندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را
غنی هر داغ بر کف چون سپند پیش می آید
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را
تهی کن ای دل از پرده خود زود پهلو را
که آخر نافه تا گشتن بود همراه آهو را
نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را
ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را
بزرمی جان ز دست سنگدلان میتوان بردن
بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خامه مو را
کند در پیش آن پای نگارین سجده ناز کفش

بلی کاری به از نقش پری نیست هندو را

فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد ببازارم
پی سودا کجا گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن خیال آن پری رو را
مصور گر کند از بال عنقا خامهٔ مو را

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

بنقد دل چو نبستند کم ظرفان ازین غافل
که این آخر زبندی کند سوراخ پهلو را

میان کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم
شبی تا چون کمان کردم از تیر تو پهلو را

اگر نقلی ز روی نسخهٔ حسن تو بردارد
که مه امشب کشید از هاله جدول صفحهٔ رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست بدخوئی
بتار پیرهن دوزید چاک سینهٔ او را

تفاوت یک رنگ نبود غافل و هشیار را
در قفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

به تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست
پا ببوس سیل از پا افکند دیوار را

سیل اشکم گر بیازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریابار را

دل باستدلال بستم ماندم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامه بال کبوتر روشن است
ما چه بنویسیم شرح سینه افگار را

شیشه ها از محتسب بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کار آخر خانه خمار را

[illegible] انجم غنی بر اهل بینش روشن است
[illegible] نیست نقصان دیده بیدار را

[illegible] می بینم ز لعل یار را
کی بود [illegible] سر هوای خاک پیراهن یار را

تا فروغی رفت از کف نقد عیش دلنواز
باد در دست است دائم بی تو موسیقار را

سخت دل [illegible] میرساند تیر خود
آب پیکان تر نمی سازد لب سوفار را

کوهکن گر جنگ با خارا کند بیهوده است
در دل اغیار نتوان دید نقش یار را

تا کی ای بی رحم چشم خویش می بندی ز ما
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعله شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

گرم [illegible] شمعم بسکه در راه فنا
دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانه ما زیر پا [illegible] نیست
نیست نقشی بیش پا خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشته حب الوطن
در سفر دائم چو سوزن چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان
میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیاید در ره در کاشانه ات سیل بلا

پای در راه عشق از بسکه می آید بسنگ
میرسد در گوش من از کاسه زانو صدا

از دو آتائی غنی در هند زینت نیستم
می پرد چون رنگ [illegible] از دست من

9

بچشم آب و رنگی نیست خوان پادشاهان را
که دارد کاسهٔ درویش نعمتهای الوان را

نگاه تیز می‌بینم بسوی او غزالان را
نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگان را

کسی از پرورده خود در جهان طرفی نمی‌بندد
بتار نال کی دوزد قلم چاک گریبان را

مگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن غارت
که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را

تباه شد بی سر زلفت سر و سامان مشکل
که بوی نافه باشد [illegible] غارت

ز بی عقلی چو طفل اشک نیک از بد نمی‌دانم
سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را

توکل پیشه را روزی [illegible] میآید
مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

[illegible]

ببر زیر بال خود در آر ساده لوحان را
بجنبان [illegible] انکه بردارند دامان را

ز دست انداز دشمن نیست غم خلوت گزینان را
که بیم [illegible] چراغ زیر دامان را

به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها
ز بس پیچ [illegible] خواب پریشان را

بجو دوری ز محبسبان نشاطی گر طمع داری
چو می [illegible] که لبهای خندان را

برای زخم ما از مشک تا سازد [illegible]
بر آموز [illegible] اول تیغ مژگان را

مگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش
که [illegible] آبی جا [illegible] کنعان را

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمی که پا گذارد قدم بخانه ما
سر زد که کعبه شود سنگ آستانه ما

[illegible] که دعوی [illegible]
که صحن خانه خلق است [illegible] خانه ما

درین بهار که با سبزه دام همرنگ است
چو تخم مرغ نگردد [illegible] سبز دانه ما

دل از خیال گره های زلف یار پرست
گره ز مهره ما است در خزانه ما

زشومی قدم ما شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

دهد هر که صد زخم رسد گر به تن ما | زبان به که بود داغ بسر بدن ما
تا سر انگشت پشیمانی دندان نچشیدیم | دندان طمع کند نشد در دهن ما
عمریست که جز شکوه ما کار ندارد | دوزند لب گویا بکفن ما
[illegible] سعی یارا | صد شکر که ماندست بیاران سخن ما
از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او
جز موی کسی نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک در میخانها | ریختند از سرمه گویا یک این کاشانها
سعی بهر راحت بیگانگان کردن خوش است | بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها
بسکه از سرگرمی ما [illegible] بزم میکشان | آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها
[illegible] خوش نصیحت می‌شود | خار می‌روید ز پهلویم بسان شانها
آتش داغ جنون از سنگ طفلان میکشد | یک نفس غافل نشد از کار خود دیوانها
رفت عمر و [illegible] بر بساط روزگار | گرچه همچون مهره شطرنج وا ماندیم خانها
بعد مردن هم نگردد سیر از صهبا کسی | می بخم نوشم چو گردم خاک در میخانها
بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه شود | می‌گزد انگشت شمع از ماتم پروانها
داغم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد می توان کرد آب در پیمانها

با طفلان بلند نسازیم خانه را | خوش کرده‌ایم خانهٔ تنگ آشیانه را
سنگین دلی [illegible] که بظاهر ملایم است | پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
شد سنگ آستانه دین هر بتی که بود | کافر بیا و سجده کن این آستانه را

۱۱

دندان یار گرچه بافسون توان گرفت | از زلف [illegible] نتوان گره گشاد را

روزی که گل ز باغ بغارت برده | بلبل بباد داده سبد آشیانه را

سامان دل خیال گره های زلف نیست | گوهر نبود ز مهرهٔ ماران خزانه را

اندیشه گر ز تشنگی کوثرت بود غنی
در زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی نشا دارد آزاد از بلا وارسته را | دام باشد نقش پای خویش صید جسته را

قید از عشاق و ز معشوق آزادگی | [illegible] اکنون رشته گلدسته را

در مکر بستن مضمون رنگین لطف | [illegible] بند و حنای بسته را

دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور | [illegible] واکردیم قفل بسته را

بی تو سر شب تا سحر دارد غنی [illegible] گدا
شمع بالین شاه حال است این نغمه [illegible]

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما | باشد نگین نام تو مهر دهان ما

تر همچو آسیا نشد از آب نان ما | از تشنگی ست خشک زبان در دهان ما

آگه نشد طبیب ز درد نهان ما | این نبض ما خموش تر است از زبان ما

گویی که در تنور فلک خط سبز ما | تا آسیا نپخت نشد پخته نان ما

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم | گردید میل سرمه زبان در دهان ما

از صیدگاه دهر نگشتیم ناامید | زاغ کمان ماست شکار کمان ما

موی سفید ماست همه گرد آسیا | شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای تو گلها شکفت [illegible] | نهال ساخته سرو قدت نهالی را

۱۲

۱۳

فراغتی بشکستان بوریا دارم — مباد راه درین بیشه شیرقالی را

نمی‌شود سخن پست فطرتان مشهور — بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را

به غنچه بندی پیوند قفس شده محتاج — دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیرست همتی دارد
فتاده است بکونین دست خالی را

ز ناله کوی دوست [illegible] ان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

[illegible] بوریا دیار [illegible] — مانند نی بریده فغان میکنیم ما

مشهور در سواد جهان از سخن شدیم — همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما

نتوان چو زاهدان ز خشکی بکعبه رفت — کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

مارا چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در فقر بس بود [illegible] غذای ما — سوزد زبان گرم چو صبح اشتهای ما

در فقر بیکسی بود آشنای ما — ننشست غیر گرد کسی در سرای ما

از روزگار روزی ما جز شکست نیست — سنگ فلاخن است مگر آسیای ما

زان بیشتر که دانه [illegible] جدا کنند — سوراخ مور شد دهن آسیای ما

تا پیوسته است بسکه تن ما ز قید عشق — طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما

مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم — نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما

تا کرده ایم [illegible] شوق قدم ز سر — آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
بردست کش ز ورق بوریای ما

حاجت از حد خود [illegible] استغنا [illegible] قدم خم حلقه [illegible] رندان [illegible]

گره بند قبایش نشد از دستم وا — [illegible]
خون بجوش آمده از ذوق [illegible] — [illegible]
سرکش از جای نجنبد ز تغافل [illegible] — [illegible]
بس که از سوختگی شد نفسم خاکستر — [illegible] را وا و جلا
چون مه نو که نگردد ز شفق سرخ رخ — ناخن همت من [illegible] نگردد ز حنا
چاره کار بدست من و من بیچاره — بند انگشت بناخن نتوان کردن وا
بس که بی باده گلرنگ دلی بردارد — کدوی سبز بماند نظر شیشه ما

گرد خود گرد غنی چند کنی [illegible]
رهبری نیست درین [illegible] قبله نما

فروغ شعله ادراک در پیری کم پیدا — [illegible] پنهان ز شمع صبحدم پیدا
ز خط لب بنگر و دهان آن [illegible] — مضمون گرچه پیدا شد [illegible]
شود از خط پشت لب دهان آن [illegible] — بیان معنی پنهان بگردد از رقم پیدا
بود پیوسته آن دهن گرد خط بی قلم پیدا — نشد سرکشتن خط خوش از کم [illegible] قدم پیدا
خوش آن سالک که گردد پیش راه [illegible] — رود [illegible] تا بود از نقش قدم پیدا
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را — بود [illegible] از تاریکی پای قلم پیدا
نمی باشد مخالف قول و فعل راستان با هم — که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
بدست از زلف او تا خط [illegible] — چو کاکلم شکل [illegible] از نقش قدم پیدا

غنی تا چند [illegible] درسگاه اهل [illegible] را
[illegible] آن [illegible] جام [illegible]

[illegible] چون [illegible] — پروانه سازد شمع [illegible]

14

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد
که خوانند از پی صوت نماز این قوم یاسین را

نی با نفس چون رشته گلدسته میگردد
نیابم گریه تحریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن خیال سیم رویش سینه را
عکس می بخشد جلا چون ماه این آیینه را

خاطر [illegible] با تکلف [illegible]
سد راه عیب جوئی گشت رنگ آیینه را

[illegible] سیا
شک میباشم ز رنگ لاله [illegible]

چون نفس هر کس که دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آیینه را

تشنه پابوس [illegible] میکند آب را
ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را

[illegible]
خواب با چشمت نمی بندد به که بندی خواب را

ساغر [illegible] نیست [illegible]
نیست غیر از آب در پیمانها دولاب را

[illegible]
[illegible] چون در قطرها [illegible] آب را

دیده [illegible] عشق
آب میگردد ز خواهش [illegible]

ایضا

شب [illegible] از غم آغوش [illegible] مهتاب را
گر بود فرش مخمل سبز خواب را

تا زبان چون قلم از کام [illegible]
یکدم این چرخ سیه کاسه ندارد آب را

[illegible] نفس [illegible] میشود
گره از بار کنه ساخت [illegible] را

آب [illegible] در دل [illegible]
بخیه چون موج شود زخم جگر [illegible] را

دهر [illegible] که چون [illegible]
تا در خانه نه بندم نه برد خواب مرا

ایضا

تا بکی عکسش چون [illegible] ید بیضا
گداز [illegible] ماهی از کف دریا

۱۵

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا | [illegible] که آبی می‌شود پیدا
نصیبی نیست از اهل کرم ترکشته بختان را | [illegible]
زبان نی با آواز بلند این حرف می‌گوید | [illegible]
خوشا عهدی که مردم آدم آدم می‌شناسند | غریب است این زمان کیمیا آدم [illegible]
که کی در حصار خط زدود آن معنی روشن | کجا دزد کلفت محفوظ دارد خویشتن را

ایضا

تن ساخته پابند درین مرحله جان را | ساکن کند آتش خاک آب روان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید | [illegible] شیر و [illegible] ولالان را
شد روشنم از شمع که در بزم حریفان | خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جز آبله پای من فرو رفت درین دشت | جرسی نبود قافله ریگ روان را
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر | کی تیر پیش دهد زاغ کمان را

ایضا

هر که پابند وطن شد می‌کشد آزارها | پای گل اندر چمن [illegible] از خارها
هیچکار از سینه صد چاک ما پایی نکرد | گرچه بستیم رشته بر انگشت سوزن بارها
تا بروی گل نخفته چشم شبنم [illegible] | [illegible] بلبل آشیان در رخنه دیوارها
از حساب [illegible] گشته چون [illegible] | گردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضا

ساقی بجام ریز می پرتگال را | از جام ساز مکیف شب هلال را
تا رزق خود رسد [illegible] | دایم خموش دار زبان سوال را
[illegible] گل تواضع دشمن [illegible] | با [illegible] افکند از پا نهال را
چشم فلک که می‌پرد از شوق [illegible] | بر دیده می‌نهد سر کاسه هلال را

١٦

ایضاً

دارم به شهرهٔ عالم ز بیخودی [illegible] / عمریست که از ضعف فتادم ز زبانها

گویا نخوان تا [illegible] / آید به سخن صفحه چو اوراق زبانها

سیم را به تکلف توان است نمودن / کی تیر توان ساختن از چوب کمانها

گشتم به هوای [illegible] سیر بتان چالاک / از سنگ مزارم بتراشید فسانها

[illegible] خدنگ [illegible] / در دشت پوشش خاک که نشنید نشانها

از یاد بتان تا نرود وصل غنی زود / بست از رگ جان رشته بر انگشت نشانها

اگر سپید [illegible] بلبل و گل را / مصور می کشید از رنگ گل تصویر بلبل را

گر [illegible] سازد ز [illegible] / از آن بهتر که بینم روی یاران بی‌سبل را

خیال نازکم [illegible] / غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضاً

سفر چگونه کنی از دیار خاطرها / که دامن تو بگیرد غبار خاطرها

[illegible] که [illegible] / چو شیشه سر میناست بار خاطرها

چو سیل [illegible] / که سینه پاک شود غبار خاطرها

ایضاً

[illegible] / ز بس که کرد شکست تیغ مژگان را

کدام پایه [illegible] بلندی / که هست حکم پرکاه بال مرغان را

اگر ز فاقه [illegible] شکم ز سنگی / گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

[illegible] از خانه نباشد خبر مرا / آمد چو اشک پیش بطفلی سفر مرا

کس وقت تیغ بر سرم از بیکسی نبود
آزرده ام ز دو بدن بر دم ...

ایضاً

بتوسن تو رساند فلک شتاب مرا ... پای چون رکاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون کشایم چشم که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر بحر دکس آشنا نبود یکی است پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید محنت نیست ارباب تعلق را بلی بیخار هرگز کس نبیند پای گلبن را
نیفتد کارسازان را بکس در کار خود حاجت بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون کردن آن دل که سنگین است دلیل راه خود کردان درین وادی فلاخن را

ایضاً

گردد بسر بنامه آن ماه قاصد او را ای کبوتر پر مکن از رشک حسرت بیا را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسه خود پر مکن زنهار از خوان کسی داغ از احسان خورشید است بر دل ماه را

ایضاً

یک سحر از غم ای دولت بیدار بیا ... ای ماه شده بی تو شب تار بیا
حلقه در نگه و رخنه دیوار ... چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
... در راه و ... خواهد ... بوسه عذر میار بر سر رفتار بیا

ایضاً

... حسن بتان ... دل ما تاب آیینه کوثی ... دل ما
... ... زنجیر منزل ما

شمیم خاک ز بس در خیال عارض او | سبزه اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضا

گل امید من [illegible] به داغ سرشت | نسازد آب دریا سبز مزرعهای ما را
[illegible] از گفتگو [illegible] جنون گرد | توان از آتش می سوختن این نکته ها
غنی از دولت دنیا [illegible] زر زایل | که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

ایضا

ز روی ماه سیاهی به بوریا نرفت | نیامدست بکاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید | بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
ز غنچه تکیه چو شبنم به زیر پر ننهم | که به ز بالش پیشست بال خویش مرا
بسان شمع که افتد به پیچ و تاب از | وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
نگاه گرم [illegible] چشم من نمی افتد | گل مراد شگفت از سفال خویش مرا

ایضا

رفت مانند شیشه ساعت | عمر من در نفس شماری ها
روزی ما نیست غیر از خاک | خاک بر فرق مالداری ها
نیست چون ما [illegible] بی نقش | ننگ دارم ز نامداری ها
بی تکلف نفس شمرده زدن | نیست کم از نفس شماری ها
گرد و آیینه روشن از نفست | گر زنی دم ز خاکساری ها

ایضا

بی وجدان جاهلی که ز استاد | از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخه ما نیست | سطر دگر از نسخه کشیدیم ورق را
دامن بیان [illegible] زده از بی قلم | ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

۱۹

اشک از غم افزون روزی نفشانیم

ایضا

هلال نیست که ناخن زده است بر دل صبح
فلک بزیر شد از ضبط گریه نور نگاه
عیاری در جهان ز خاکساری نیست
به بخت تیره کریم ز [illegible] مهر فتوح

ایضا

مردم سیه نرگس سر جانب آشنا ما
سواد کعبه کی منظور باشد نظر ما

کهسار [illegible] کم نباید
بنگ سرمه حاجت نیست سرگشته
مسیحا کی تواند کرد روشن چشم

ایضا

چو سنبله او نبود کار از آه ما
اعتبار [illegible] نیست بر دو داغ [illegible]
طبع آن شاعر که شد با طرز و روشن آشنا
چشم عاشق روشن است از نور دیده

ایضا

عیب ما عشاق [illegible]
معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
شمع محفل وادی آیین بود پروانه را

ایضا

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما
روزی تا می شود آخر نصیب دیگران
چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم
دانه ای گشته [illegible] صیاد داریم

ایضا

هشیار در این نشه [illegible] دل ما
چشم اثر مرهم کافور ندارد
گویا آهی و [illegible] است گل ما
نقش پر طاوس بود داغ دل ما

ایضا

نقصان ما بود [illegible]
[illegible]

۲۰

ما را ز نهیب قیامت غنی چه باک
دوزخ نشست از عرق انفعال ما

ایضاً

بسر می آورد گاهی ز کوی دوست مجنون را
سگ لیلی از این ره خوشتر از آهو
اگر زو خنده دندان نما به سنگ لیلی
کز انشادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را

ایضاً

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما
نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما
نفس ما شده از سوختگی خاکستر
سر در آیینه اگر صاف شود از دم ما

ایضاً

میکند ویران نمول خانهٔ معمور را
انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را
چون برآرد دست چرخ از آستین انقلاب
کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را

ایضاً

کوی جانان که هست جان آنجا
کعبه شد سنگ آستان آنجا
گلشن حسن را تماشا کن
که دمد سبزه در خزان آنجا

ایضاً

بی نیازی سخن سر کرد نباشد گوش را
سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را
در سر شوریده ام تکمو هوایی بار نیست
خوشتر از آواز دف دانم صدای گوش را

ایضاً

سر و هر که به بستان لشکر بیداد را
دست در زلفش از پا افکند شمشاد را
عاشقان روز شهادت خسرو وقت خود اند
تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را

ایضاً

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما
جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
تا بچشم آن تغافل پیشه هست آشنا
کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

۲۱

دل جان هیچ که با آرام [illegible]
محرم [illegible] آینه و آب [illegible]
[illegible] محرم [illegible] صنعت اشتقاق [illegible]

ایضاً

نباشد طاعتی مقبول [illegible]
چو بندد راه بیرون رفتن جان [illegible]

ایضاً

جهان [illegible] | [illegible] که خواهی گرفت عالم را
غنی چرا [illegible] شعر [illegible] کسی [illegible] | [illegible] گرفت عالم

ایضاً

نیست حاجت که [illegible] | [illegible]
ساخت [illegible] پرده [illegible] | [illegible] آینه را

ایضاً

آزاده ام ز قید [illegible] | [illegible]
از لطف [illegible] سرو و گل آینه [illegible] | [illegible]

ایضاً

ز شوخی [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

۲۲

[illegible]

ایضاً

یار با آیینه می‌گوید ز روی اتقا — ساده رویان دوست می‌دارند روی ساده را

[illegible] — تا بر آب افکنم از دامان [illegible]

ایضاً

اگر کند با یوسف [illegible] — کی توان دوخت زخم سینه [illegible]

بیدلان را [illegible] — [illegible] صورت دل [illegible]

ایضاً

نیمه جوشی ضعیفان [illegible] اگر [illegible] — پر کاهی که بینی بال پرواز است [illegible]

پاک از زاهدان خشک [illegible] — که موج بوریا [illegible]

ایضاً

منزل [illegible] رساند کشتی ما کار روانی را — بر دو بلندم ازین عالم بآن عالم [illegible]

ایضاً

از نزاکت می‌پوشی رخ آیینه ما را — چون قمر [illegible] ناچشم [illegible] آیینه‌ها را

ایضاً

با محرم [illegible] گفت [illegible] — [illegible] چون قلم در نامه پیغام [illegible]

ایضاً

[illegible] دشمن تو [illegible] جان را — قامت [illegible]

ایضاً

مشاطه خون مکن جگر شانه را — نشتر مزن [illegible] شانه [illegible]

ایضاً

زور در عشق ضعیف است [illegible] — شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

ایضا

گر به عجز طالعم کند آن سرکش را ‏— آب بر خاک زند سرکشی آتش را
بحرکات ثلثه ۱۲

ایضا

بسکه بردانه هوش فکر آن رخ نیکو مرا ‏— بست در پیش نظر آیینه زانو مرا

ایضا

محنت کجا ز سردی دی میکشیم ما ‏— از سنگ شیشه آتش می‌کشیم ما

ایضا

بیا بلبل ببین در پردهٔ گل آفتابی را ‏— چرا از سادگی محبوب خود کردی نقابی را

ایضا

همچو سوزن دائم از کوشش گریزانیم ما ‏— جامه بهر خلق می‌دوزیم و عریانیم ما

ایضا

تا تخت واژگون شد معمار خانه‌ها ‏— گردید چون کمان کج دیوار خانه‌ها

ایضا

آتش می تیز سازد شعلهٔ آواز را ‏— برکدوی باده باید بست تار ساز را

ایضا

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را ‏— گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

ایضا

تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما ‏— نیست فرقی از کدوی سبز با مینای ما

ایضا

می‌برد از شستیان سیل آشنایی‌ها ‏— برگ کاهی نه به چشم رخنهٔ دیوارها

ایضا

بسکه از غیرت چو دید آن ابروی خونریز را — کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را

ایضاً

در دل دلدار و اگر دم رقیبم شد دو چار — زدم نقبی برون آمد بجای گنج مار

ایضاً

خمار صاف از درد مهر تو کردی — آورد شوق لعلت بیرون ز دیده

ایضاً

زور می نیست کی افتاده می باشیم ما — همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما

ایضاً

تا نوبت مرده و هوش هشیار کرد — پای بخواب رفته بیدار کرد ما را

ایضاً

هست زهر آب فنا صهبای ما — زهره شیران بود مینای ما

ایضاً

نرنجی گر ز طبعم در شکایت — اگر خواهی بهشت می فرستم

ایضاً

کند گر خودنما چون مه — بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را

ایضاً

خویش را باکه بسنجیم غنی در سبکی — نیست جز سایهٔ خود سنگ ترازو ما را

ایضاً

بسکه بی زلف بتان دست زدم — صورت شانه گرفت آینهٔ زانو ها

ایضاً

حسن و جمال ذاتی دشمن زیب عاریت — سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

۲۵

۲۶

ایضاً

صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند [illegible] پرنده ها

ایضاً

شمع فانوس شیم لیک از بی سامانی [illegible] غیر دود اسیر پیرهنی نیست ما را

ایضاً

از ره وارستگی پیوسته همچون گردباد [illegible] خانه بر دوشیم نمی باشد غم منزل ما را

ایضاً

پیرو نشو که همچون نامه در راه سخن [illegible] نتوان بردن ز نقش پا

ایضاً

صاحب سخن بخنبد از مهر قوت از [illegible] ما

ایضاً

فارغ بود از آفت گیتی دل [illegible] از برق بلای نرسد خرمن ما را

ایضاً

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود [illegible] زندگی تا [illegible] ما

ایضاً

[illegible] آفتاب [illegible] گردون [illegible]

ایضاً

[illegible] ما

ایضاً

[illegible]

ایضاً

نقشی که چشم خود را بر دوست ... / خالی است کیسه از زر ... آستین را

ایضاً

بیدل ... مانند پیش آن شمع کافور / بیا پروانه روشن ساز امشب چشم ... را

ایضاً

اگر ... قلم ... بیا بیرون / سر مشق خویش ساز خطِ سرنوشت را

ایضاً

... تیغِ زبان را ... / تیره نسازد نفس آیینهٔ آب را

ایضاً

تا دم ... زلف تو زد / می گزد مار زبانِ خود را

ایضاً

... جانان چاره ... / به چشم کم مبین سیلی رقیبان ... را

ایضاً

با سخن‌دانان زبان التفاتی دیگر است / میکند خورشید و مه آیینه‌داری سایه را

ایضاً

اشعار ... تا شد محیط عالم / انداختند در آب یاران سفینه‌ها را

ایضاً

... کجا آکند دیوانه‌ها را قائم / نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بید مجنون را

ایضاً

پروانه ... غیرت که شمع را / روشن کند ز خاکِ مزارها

ایضاً

... نفسی ... دشت ... / نی کرد بلند این سخن زیر لبی را

۲۷

۳۸

ایضاً

تا توانی عاشق معشوق هرجایی مباش   میکند خورشید سرگردان گل خودرو را

ایضاً

گرد و کین شد دوستان را سد راه التفات   سینه صافی کو که زو روی دلی بینیم ما

ایضاً

در موسم بهار چو نرگس ز شوق می   سر میکشد ز گردن مینا پیاله‌ها

ایضاً

صورت معشوق هرجا جلوه‌گر گردد   کوه‌کن داند به از آیینه سنگ خاره را

ایضاً

کلیم را طاقت بار گران بام نیست   چون کمان بیرون کنم از خانه چو تیر را

ایضاً

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید   لذت دیگر بود خواب دم صبح را

ایضاً

تا وصف قد نازک او پیش گرفته   حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

ایضاً

ملایم میشود در گفتگو هرکس که کامل شد   که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را

ایضاً

حیف توان خواست که پیغام فرستم   برگرداند زره چون مژه از ناز نگه را

ایضاً

با دم عیسی کجا ماند انوری فکرت   باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

تو نونهالی و ما همچو بیشه ایم ترا — بود ترقی حسنت گل تنزل ما

ایضاً

ما باده عتاب ز لعل تو می کشیم — باشد می دو آتشه آب خیال ما

ایضاً

بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد — که می بارد ازین ابر سیه باران رحمت ها

ایضاً

بس که بر لب جانش از رنج خماری رسید — در گلوی شیشه آب از تیغه میریزیم ما

ایضاً

گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباش — دسته چون گردباد از خار دستار ما

ایضاً

آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی — می شمارم طفل خود را بخت تا دندان ما

ردیف بای موحده

از شرم توبه در عرقم کو شراب ناب — باید متاع تر شده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار — مانند شبروی که رود در نقاب

تا کی فریب هستی موهوم میخوری — نتوان چو عکس آینه شد غرق در سراب

در حشر شد بال گنه ابر رحمتی — انداختیم خود دامن تر را به آفتاب

خوش دولتی ست فقر که در کنج انزوا — فرش منست سایه و فراش آفتاب

هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلاست — ویران کجا ز موج شود خانه حباب

گر خامه از کام برآید زبان چه دور — شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بر بنا دست ز کام زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

آدم خاکی ز خامی دارد از می اجتناب | کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی‌ترسد ز آب

هر که در راه سبکساری قدم زد چون حباب | [illegible] لغزد گر رود بر روی آب

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب | کاش افتادی گل ابری به چشم آفتاب

هست میل خوردن پا گلرخان [illegible] را | عاشقان گویی که از خون خودش دادند آب

نور حسن از دیدهٔ تر دامنان پنهان شود | بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب

جای بینائی سواد دیده باشد نی بیاض | هیچکس در روز [illegible] شب [illegible]

از خجالت بر نمی‌دارد چو نرگس سر ز پیش | هر کرا [illegible] ساغر شراب

زاهد بی آبرو گر بر لب دریا رود | میشو [illegible]

دامن مطرب مده از دست در فصل بهار | ریشه [illegible]

سرد مهری بسکه در دلها مردم جا گرفت | روی گرم از کس نمی‌بینم بغیر از آفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می پرستان بیخودی

گشت حاصل [illegible] پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب | دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب

هست بر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب | بر زمین کی [illegible] در باغ پای عندلیب

تا وزید از گلشن کوی تو بادی [illegible] | باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گل بجنگ شعله [illegible] | [illegible] تا در آشیان گردد جای عندلیب

[illegible] | خنده‌های گل [illegible] عندلیب

[illegible]

پرواز خود بسکه یارا ناله‌های عندلیب

بیم هجر و امید وصال آن محبوب
گداخت خامه و بالید در کفم مکتوب

خضاب موی زلیخا مگر کند یوسف
که برده است سیاهی ز دیده یعقوب

هوای گوشه‌نشینی اگر بریزد رنگ
توان بسان کمان ساخت خانه از چوب

عقیق صحن چمن در بهار رنگین است
شبیه خامهٔ نقاش میشود جاروب

ایضاً

[illegible] بآغوش دیده آب
فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب

دمی که چشم بپا می‌خورد ز نشتر او
رگم بناله درآید چو تار از مضراب

صدای نشتر او بسکه شورانگیز
ز سرتراشی او پای میجهد از خواب

ایضاً

[illegible] نمش بخواب
عشوه سر و پیش زند از عرق فتنه

[illegible] بوش باشد چرا
پیش دم صبح هست آینه آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لب لعل تو پیمانه شراب
ترسم دگر خراب شود خانه شراب

ایضاً

چنان [illegible] سیراب
که شد ناسور زخم چشم پرآب

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر
گر شود آینه روشن ز دم من عجب است

ردیف تای فوقانی

سر نامه مکتوب تو سرشته کین است
سطری که درین نامه بود چین جبین است

آسوده ام از گرمی خورشید قیامت
کز لطف تو سر [illegible] بسایه نشین است

۳۱

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد
گنجی بود آرام که در زیر زمین است

ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم
آخر نگه ما نفس بازپسین است

پروانه به تعظیم پر و بام تو امشب
مومی که بر از شمع ترا زیر نگین است

روشن بقناعت شو و آیینه باطن
ماهی که دل افروز بود نان جوین است

ساغر زدن سرخطان بی مزه نیست
صهبا کشی ریش سفیدان نمکین است

از مرگ خود هم شاد که آن زلف سیه پوش
گرد پریشان زغم و خاک نشین است

گر بام و در شمست یکی کی روم از جا
ویرانه من هم چو کم از خانه زین است

شمع و پر پروانه در آید به نظر ها
تا پای نگارین تو در خانه زین است

کاری بفلک مردم آزاد ندارند
هر کس که دیدیم غنی خاک نشین است

گر یار سر راش چشم آشنایی است
که کار چشم خوبان سرگرانی است

نیاز یار با بی مطلبی نیست
سلام او سلام روستایی است

ز زلف او نسیده دست ما [illegible]
چرا انجم خجل از نارسایی است

نگردد ان گر رود کاری نسازد
گر آه باد دوش ترسوائی است

تلطف حرف و نرمی رو غنی نیست
که نور روشن چراغ آشنایی است

بسان اشک شمع از تیره بختی
گریزان چشم من از روشنایی است

ز دوش گی توان بود آزاد [illegible]
مرد گر رنگ رو هم بی وفایی است

[illegible] هم انگشت دارد [illegible]
ز دستان گرفتن هم گدایی است

[illegible] نافه [illegible]
زایس پیر درویش و جبهه سایی است

[illegible] شب [illegible]
بیاض دیده را کی روشنایی است

[illegible] ننگ نام زنگی [illegible]

۳۲

که نام زر گرفتن هم گدائیست

پیر شد زاهد و از راز درون بیخبر است
قد خم گشته او حلقهٔ بیرون در است

حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت
آب شمشیر که خونریز مرا تا کمر است

آب چون نیست گذارد بدهن تشنهٔ عشق
دیدهٔ بی نم چو شود مائل لخت جگر است

زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من
که مرا پوست به تن سبز چو بادام تر است

تیغ خونریز که گردید علم از کمرت
جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است

گردهی تن به بلا به که نه دزدی پهلو
کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است

ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد
تیر مژگان ترا مردم چشمم سپر است

هر که پرسد غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهای بتان بیخبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است
در چشم خویش میل خجالت کشیده است

سوزد دلم چو شمع بجائی رسیده است
گر تخم اشک من گل آتش دمیده است

گردید راز عشق ز پوشیدن آشکار
دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است

قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر
ابروی یار دیده و رنگش پریده است

یکموی فرق نیست میان دو ابرو
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

زین پیشتر حلاوت شهد این قدر نبود
زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است

افتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک
دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خواب دگران پر است
شوخ مرا فتنه بزیر سر است

پیش لب یار که جان پرور است
هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او | بار [illegible]
بر لب خمیازه کشم فر خسار | [illegible]
بهر حسن از بس که ندارد صفا | آینه [illegible]

آب بود معنی روشن غنی
خوب اگر بسته شود کوزه است

نی چشم مست او بشکر خواب رفته | بخت سیاه ماست که در خواب رفته
تا دیده ایم صبح بنا گوش یار را | از چشم [illegible] خواب رفته
این نقش پای کیست که افتاده [illegible] | پای [illegible]
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما | [illegible]

چون [illegible] آسایشم غنی
کز چشم من [illegible] سفر خواب رفته است

معنی [illegible] که در قالب الفاظ [illegible] | [illegible] آینه صافی که پنهان [illegible]
چه عجب [illegible] حسن ترا [illegible] | خال [illegible]
گر زده [illegible] | از چه رو [illegible] آینه قبای [illegible]
تا شد انگشت نما [illegible] | شانه [illegible]

خاک را [illegible] غنی [illegible]
حلقه قامت [illegible] قالب خشت [illegible]

از [illegible] | [illegible] اشتیاق [illegible]
[illegible]

۳۲

۳۵

یک نفس منشین غنی غافل ز دامنگیریش
تا نگردی خاک هرگز برمخیز از کوی دوست

موی سر کردم سفید اما خیال در سر است
اخگر پنهان ته این توده خاکستر است

خواب راحت در حقیقت پایه درد سر است
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

از خدنگ مرغ دل پهلو بهر سو میزند
گر درون یکدسته پیکان و زبرون شهپر است

گر نصیحت [illegible] کوهسار [illegible]
شیر ما در در حلاوت بی نیاز از شکر است

[illegible] در جهان محروم نیست
پشت ماهی پرورد هر شست صید گوهر است

بسته شد هر چند در یک بحر معنی های تر
معنی مردم حباب و معنی من گوهر است

ناتوان کشتیم چندان کز برای قتل ما
تیغ ابروی بتان را موج جای جوهر است

داغ میباشد [illegible] چون ناسور شد
درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است

با قد شیرین [illegible] کوهکن در دلبری
در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضا

در تمکین [illegible] ادا بی کم است
گر در انجا سبزه باشد ز تخم آدم است

مرده دل چون [illegible] دوران
خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است

گلشن کشمیر را [illegible] ادا بی کم است
گر گلی ابری نمایان نیست آنهم بی نم است

از بدنها در هوای کم [illegible]
گرد او خاک در طبیعت چیز خاک آدم است

در جهان نتوان [illegible] چشمی یافتن
چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است

گر دو عالم شوید از ما گریه در بزم سماع
هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است

زردی رخساره عشاق بر اهل تمیز
میکند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است

ایضا

تا نگار تو بیدار [illegible] های دراز است
شست در فیض است که بر روی تو باز است

افتادن و برخاستن باده پرستان / در مذهب رندان خرابات نماز است
می نیست چو در کاسه مرا عشرت اعضا / دستم به نظر پنجه طنبور نواز است
چون بال گشایم که درین صیدگه دهر / از دام همه روی زمین سینه باز است
گر پرده ناموس کسی ناخن مطرب / در بزم طرب پاره نشد پرده ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه جبینم زمین پر است / یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است
گل کرد استخوان تن از جیشم داغها / مانم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز نغمه شیرین لبالب است / زنبور خانه ایست که از انگبین پر است
هرکس بدرگه کرمت برد تحفه / ما را ز دست خالی خود آستین پر است
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست / روی زمین ز مردم بالا نشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان پیچیده ام از بی زری / تا نگیرد کمر کس نتوانم برخاست
شد شکرآب ز شرم سخن شیرینم / گر میان من و طوطی شکرابیست بجاست
تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند / چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
گر کسی می بخورد غم مخور ای باده فروش / این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست
عمرها شد که بگرداب جنون افتادم / کشتی این بحر پرآشوب ز مغز سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست / مغز پرور فرزانه را جز پنبه های گوش نیست
ای خوشا [illegible] / خانه بر دوش [illegible] خانه اش بر دوش نیست
[illegible] روشن / قلقل مینا که باشد شمع ما خاموش نیست
[illegible] دستان آورده ما [illegible] / پرده ما [illegible] پرده های گوش نیست

۳۶

۳۷

ایضاً

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیغت
که بیرون چون نگاه تیز شد از چشم

پر دادن شوق ما مانند سوفار از پی تیرت
عجب نبود گر از خود پر برآید چشم نخچیرت

بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کمتر کن
کند چون تیغ کوه از ناله‌ام فریاد شمشیرت

چو عکس آینه از جا در آید صورت شیرین
بسنگی گر کشد در بیستون نقاش تصویرت

ایضاً

شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست
در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست

بحث کج طبع شاعر مبتذل لی حل بست
طاقت خار است ماهی را و تاب شست نیست

ای دل از موج سراب نرمی دشمن مترس
بهر ماهی حلقه‌های دام کم از شست نیست

تا سرش از بوی می شد گرم خمها را شکست
هیچکس در دور ما چون محتسب سرمست نیست

ایضاً

خاک از تیغ فراقم بجگر زخمی داشت
کفنم مرهم کافور بر آن زخم گذاشت

تهمت خانه نشینی نپسندید بخویش
ورنه مجنون کله از سختی زنجیر نداشت

بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را
طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

تنش از تیر جفای تو نیستان گردید
علم شیردلی هر که بعالم افراشت

ایضاً

کند گردون ز سوز عشق او گرتابه
موج دریا ز شوقش ماهی برتابه

روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر است
ای خنک آنکس که زیر خاک در سر سایه است

هر که چون من زد قدم در راه استغنا
اطلس گردون به پای همتش پاتابه است

ایضاً

بی تعب در منزل مقصود کس را راه نیست
نردبان این سرا جز آبله هموار نیست

تار زلف یار از خشکی اگر افتاد
شانه در دریا ز دست کم ز موسیقار نیست

رشته را از غنچهٔ توحید تا منصور تافت
[illegible] ورنه یار نیست

ایضاً

اشک گلگون شراب کف جام
بخیه [illegible] خط جام

بر زمین ما رسیده دانستم
حلقهٔ زلف حلقهٔ دام

بهر صید سیمای ناوک او
جوهر [illegible] استخوان من دام

ایضاً

ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شدست
کز آب دیده [illegible]

برنگ آبله پای در سفر یارا
ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شده

بچشم خود نتوان دید صبح پیری را
خوش [illegible] کرد دیده ز موی سر سفید شد

ایضاً

با دوست اگر دم زنم از دشمن دورا
کم نیستم از سایه که [illegible] نور

در پیش لبانش که روان شد [illegible]
برگ سفر [illegible]

با مردوان چه نشینی [illegible]
خمخانه نشین باش که خم زنده [illegible]

ایضاً

قوت بازو نیاید بی صفا [illegible]
تیغ تا در زنگ باشد برگ [illegible]

آتش از سوز دلم چون دود [illegible]
شعلهٔ دوزخ [illegible]

ز دریا [illegible] دانشسته [illegible]
دست خالی [illegible]

کم [illegible] باشد [illegible]
[illegible]

ایضاً

[illegible] شوق [illegible]
گلگون اشک [illegible]

خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو — بر سنگ خاره صورت شیرین نهاده است

غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی — دل را بخواب مرگ که دنیا فسانه ایست

ایضا

دل منور کی شود و ظلمت آباد بدن — شمع را روشن نمی سازند تا در فانوس نیست

زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا — یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است

دانهٔ دام ملک چون بر زمین افتاده است — کس نمیداند که در گوشه است یا خال لب است

ایضا

می دهد صیقل ز پاکی دل بی نور صفا — نفس سوخته خاکستر این آینه است

میتوان دید بهر ذره فروغ خورشید — دل اگر صاف شود روی بهر آینه است

غافل از نام بدی چه نشان بهره کیش — جوهر دانش اگر هست نگین آینه است

ایضا

بسکه آزرده ام از دیدن مردم عجب — مردم دیده اگر از نظرم افتاده است

تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب — چشم بکشا که هستی گره بر باد است

مشت خاری که خلیده است بپای مجنون — شانه شد موی سرش را که در افتاده است

ایضا

می نوازد ساز عیش آنهم که طالع یار نیست — باشد از ناخن مضراب [illegible]

میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنی — حضر وقت است آنکه قانع شد بقوت لایموت

ایضا

در مضطرب از شب تارم ستاره ها — یا در میان سوخته کاغذ شراره ها

دلهای عاشقان به وجود آب شد — آمد به پای نازک او شیشه پاره ها

ایضا

۳۹

چهره‌اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه است
گرچه ما را نیست چون آینه جز یک تازه است

در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه است
هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه است

ایضاً

در بیابان طلب رهگذری نتوان یافت
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب

که بهر گام نشانی ز رهبری نتوان یافت
دم نگهدار که زین به گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید سخنم ساده ولی بی ته نیست
هست راه کمر آن زلف سیه در پیش

از ته حسن آینه کسی آگه نیست
هیچ سند و بجهان نیست که او کمره

ایضاً

چنان آن نازنین نازک دماغ است
ز مهرنامه‌اش گردید روشن

که او را بوی گل دود چراغ است
کز و هر کس که دور افتاد داغ است

ایضاً

هر کش لب آن لب جان بخش خورده است
پروانه را ز چشم پر دشمن چراغ

آب حیات در نظر چون مرده است
خورش سیلی تپنچه خورشید خورده است

ایضاً

صدا زبان صراحی و نزقی داد است
عجب طاقت من کو شست غبار

هزار شکر که نامم به روغن افتاد است
نظر بچشم تیم ابد کا غذ باد است

ایضاً

عاشقان خسته‌ام کان چشم بیمار کشت
تا شود قبیش نیا نگاه ناز

عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت
... زیر گنبد دستار کشت

ایضاً

چون بجهان از کسی چشم گشایش نداشت | کار فروبسته را دل بخدا وا گذاشت

اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکند | عیسی وقت خود است هر که شبی زنده داشت

ایضا

پیوسته دلم صاف ز گرد خطر ماست | جاروب کش خانهٔ آیینه غبار است

معذور بود زاهد اگر جام نگیرد | کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دار است

ایضا

عالم از سیل اشک ما دریاست | گر غباری بود بخاطر ماست

می ولای میست آب و گلم | در تنم روح نشهٔ صهباست

ایضا

بی چراغ است اگر بزم جهان عالم غم | مصرع رنگینه شمعیست که در عالم نیست

شد میسر نشد اسباب نشاط غم نیست | بیش من چین جبین از لب خندان کم نیست

ایضا

بگذشت چون نخوردم مژگان یار بر دل | هر چند برنگردد تیر از کمان چو بگذشت

در چشم اهل بینش دنیا تمام نابست | این انجم و فلک را دیدند بیضه و خشت

ایضا

داغم که دل صاف مکدر ز جهان رفت | چون آب روان آمد و چون ریگ روان رفت

قانع شو و بر خویش مکن سد اطلاق را | تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت

ایضا

چه غم از مین که بط باده ست پرواز است | که در گرفتن رنگ پریده شهباز است

بجای بخیه زند لب که خنده بر زخمم | همیشه سوزن مرهم را دهن باز است

ایضا

۱۳۱

توبه از می نکنم در پیری / می کشی در شب مهتاب خوش است
تا بکی تشنه خونم باشد / تیغ را گر چه آب خوش است

ایضا

چشم سفید زد در اشک مرا اینجا که / حرفیست اینکه دیده نگهبان گریه است
هردم به بزم می رسم و پیر سید بگوش / دستی که بی پیاله بود خشک ...

ایضا

بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل / ساقی ...
رسوا شود کسی که سخن چین بود چو غنچه / هر جا که ...

ایضا

کی نحافتی میتوان شد با تن تنها ظفر / ملک گیری ... باشد گوشه گیری مشکلست
معنی آرام را هرگز نفهمیدم که چیست / هرزه گردم چون قلم تا انکه پایم در گل است

ایضا

چنان بروی زمین نقش حسن ناپیداست / که زال چرخ بجستت ... ابروست
گمان هر که گذشتست از جهان مجنون / هنوز خانه زنجیر در تصرف اوست

ایضا

طوطیان را زبس که کرد اسیر / دام صیاد سبزه ... است
کرد قالب تهی چو دید ترا / شمع اکنون بصورت لگن ...

ایضا

پیش صیاد روم بال فشان از شوق / گر بدام غرضش ...
... که ندارد بدشنام رقیب / من بسنگ آمده ام ...

ایضا

از سوز عشق تا الم بسته شمع را ... گر نامه من رسد پروانه عجب نیست

کو دست بشویند طبیبان ز علاجم ... چون شمع که تریاق من داغ [illegible]

ایضاً

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق ... چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست

چون رشته کشمکش تن با دلم ... راه گریز نیست ز زنجیر موی دوست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته‌ایم ... هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است

از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی ... کار من اکنون چو طفل اشک افتاده است

ایضاً

سرآمد آن ... طوطی و بلبل ... در محفل احباب گر گل شکر نیست

چون نامه ... آب تو ... دیگر نشود این چشم ... کاغذ بیهوده نیست

ایضاً

دیدار از لب که حبیب باغ لبریز گل است ... آشیان بلبلان مست جام پر گل است

ایضاً

از سلوک صاحب‌دلان کسی آگاه نیست ... میرود بر آب نقش پای او در راه نیست

ایضاً

عمر من شد همچو شمعی که ز آتش در گرفت ... داد سر بر باد چون شمع آتش در گرفت

ایضاً

... ز روز ازل گردون اختر گرفت ... کارم از انجم و افلاک گره در گره است

ایضاً

هر دم ز ما جام می ساغر ... شد و فی ... لب می پرست

ایضاً

دل بسکه کدر ز جهان گذرانست
چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روانست

ایضاً

ز شوق چاک جیب غنچه ها تا دامن افتادست
بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتادست

ایضاً

مرا چون کار با شبهای تارست
چراغم اختر دنباله دارست

ایضاً

مرا انجا نه سفالی ز بینوائی نیست
خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

ایضاً

شمشیر او هلاک رگ دل بریدنست
این آب تیز تشنهٔ منزل بریدنست

ایضاً

شب که در مد نظر آن گیسوی پرتاب داشت
مردم چشم ز مژگان شانه را در آب داشت

ایضاً

نو بهارست چمن رونق دیگر گون یافت
شاه انجم بجهان دولت روزافزون یافت

ایضاً

صبادمی که بسودای زلف او برخاست
مرا ز رشک بتن همچو شانه مو برخاست

ایضاً

دلی که باشد در تن افسرده خون مرده است
لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

ایضاً

تکمه ننمود که سر از جیب برون آورده است
جامه ات گوئی ز پیراهن یوسف برده است

ایضاً

۳۳

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوشست — گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوشست
عبادت خانه ۱۲

ایضاً

از بر من رفت آن شوخ و غم او مانده است — داغ و زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است — پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت رو شکر جمال اوست — حسن سیاه انجا کرسیت خال اوست
با نمک خوبی و جمال ۱۲ — ای نمک دانید ۱۲

ایضاً

خوشه چینان را درین مزرع مه و خورشید نیست — حاصل خرمن افلاک بجز یک خوشه نیست
کشت ۱۲

ایضاً

آن شوخ بقتل من دلخسته میان بست — در مرثیه ام معنی باریک توان بست
با لفتح بر عروه سخن گفتن ۱۲

ایضاً

یار در چشم و نگه سرگرم جست و جوی اوست — پرده های دیده ام گویا نقاب روی اوست
مستعد ۱۲

ایضاً

نیک و بد کس گوش نکردن همه هوش است — مغزی که بود در سر کس پنبه گوش است

ایضاً

ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست — چون لاله درد ساغر ما غیر داغ نیست
پیاله ۱۲

ایضاً

کر بود بش کار بخم ها بجاست — پیر مغان رنگ ز چهر ها شکست

ایضاً

ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است — بستن لب بخشش از مضمون رنگین بستن است
عیب جویان — ای خاموشی ۱۲

۴۵

ایضاً

خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدیده است ✻ تا نگه کردم این کودک شکر دزدیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان ز خود بگذشته اند ✻ تا کمانش پل بود بی آب پیکان بسته است

ایضاً

از پی روزی همه روزینه داران عاجزند ✻ معنی روزینه گویی سلب روزی بوده است

ایضاً

همچو آتش روشن از من بود شمع مزار ✻ منکه میردم کسی [illegible]

ایضاً

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ ✻ زبیم آنکه بگویند ناتوان بین است

ایضاً

از موج کجا بسته شود رخنه گرداب ✻ بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است

ایضاً

در سر خمار زدست برا تو چرا زند ✻ زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

ایضاً

آیینه شد از عکس رخش محمل لیلی ✻ حق بر طرف اوست که دیوانه خویش است

ایضاً

سعی مفلس کی بجائی میرسد ✻ آدمی بی برگ [illegible] بی تربیت است

ایضاً

در موج خیز گریه من میکند شنا ✻ دریا گذشت خویش [illegible]

ایضاً

۴۶

[illegible]

... شبهای غم خورگرده بود — عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

ای شبنم ۱۲

ایضا

سنبل زلفت که در گلشن بزم امشب است — که گل شمع ز رویش گل شب بو شده است

ایضا

نغمی زیر زمین ... را — بود عیشی که بر روی زمین نیست

ایضا

از شرم ... جانم تر شده است — گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست

ایضا

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد — چشم تو هرچند بیمار است اما زرد نیست

ایضا

تکرار میکند سخنم را بصد زبان — هرجا که در قلمرو عالم سفیده است

ایضا

غافل آن به که بود چشم براه مردان — از پی بی بصران ...

منتظر ۱۲

ایضا

سر در سوراخ خدنگ تو نهادن ... — استخوانی که هدف بود چو کمان ...

ایضا

باد صبا بگلشن چون تو ره یافت — آن غنچه دهن بنسیم سخن شکفت

ای باد دهن ۱۲

ایضا

تا دید سر بستگی طفل اشک ما — دریا بدست موج کلاه حباب دوخت

ایضا

مانند نقش خاتم گردم بسر برآید — گرتن دهی بخرمی گرد و بلند نام است

۴۷

[illegible]

ایضاً

با آهِ جگرسوز روانم بره عشق / شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

ایما روان هستم ۱۲

ایضاً

محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را / شیشه‌های دانهٔ انگور می باید شکست

ایضاً

سرنوشته تحریر نیفتاد بدستم / جز خط کف دست مرا دستخطی نیست

ایضاً

نی زبانی تخم خبر دارم نه از دستِ سبو / دست و پا گم کرده چون من درین میخانه نیست

ای سراسیمه و بیخبر ۱۲

ایضاً

کسیکه زنده باظهار زندگی باشد / دمی که گشت زد دعوی خموش گویا نیست

ایضاً

کشتی من چون بود ایمن درین بحر از شکست / لنگر از سرگشتگی سنگ فلاخن گشته است

ایضاً

شمع می گوید باهل بزم با سوز و گداز / سر بریدن پیش این سنگین دلان کلفت نیست

ایضاً

نیست جز افسوس خوردن حاصل گشت جنون / آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است

ایضاً

در سماع نغمه چاک از بس که شد پیراهنم / در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

ایضاً

بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک است / بسان مهرهٔ تسبیح زنارش در آغوش است

دانه ۱۲

ایضاً

۳۸

ایضاً

کس نمیگیرد خبر یکدم ز حال مردم زار — بیکسم تا نشئهٔ می از سرم بیرون است

ایضاً

از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش — مشق اسیر کردن خونین دلان بس است

ایضاً

اگر به آب نشد قطره‌ها در چشمم — چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست

ایضاً

تا بکی تشنهٔ خون هم باشد — تیغ را گر بدهی آب خوش است

ایضاً

دست از جان شستن آسان است در شبهای هجر — می‌توان چون شمع خون خود به گردن بست

ایضاً

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه‌اند — سرگران دیدیم غیر از آسیا در گردش است

ایضاً

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح — نامرد با سپر بود و خنجر با وفاست

ایضاً

چنان ز سیر چمن دل شکسته آمده‌ام — که سبزه دسته به پایم خورد شکسته است

ایضاً

گشت تا باد صبا پرده در خانهٔ ما — کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است

ایضاً

آمد بهار و نرگس در سیر طرف گلشن — وا کرده چشم کو به جای نگاه خالی است

ایضاً

چه سر آورد و بیا و ره مصر انجمنه برون — بیضهٔ بلبل ما بال شد و برگ گل آمد

ای کمال استعداد بطلب نیافت

۴۹

ایضاً

دست کوته را کشش از آستین — پای چون پیشه لنگ و در دامان خویش

مراد دست تهی ای محتاج ۱۲

ایضاً

یوسف مصر تحیر شده داند — پیرهن هیچ کم از زندان نیست

ایضاً

کند در هر قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان پا در رکاب است

ایضاً

گله با گر چه بی روزن چو فانوس است — [illegible]

ایضاً

رسد بگوش من این حرف هر دم از لب گور — بیا که خاک کرد شوق تو چشم در راه

مراد قبر ۱۲

ایضاً

گرد غربت بر جبین داریم چون گردباد — تا هوای هرزه گردی بر سر یا خانه است

مسافری ۱۲

ایضاً

گلی نشگفت تا من عندلیب این چمن گشتم — گره از آشیان من بکار گلبن افتاد

ایضاً

ضبط نگه ز نازکان موسم گل است — بگشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است

ایضاً

معذور است و داغم ز خوردن صهبا — [illegible]

ایضاً

تا می رسد به خوی طپش سبز می شود — [illegible]

ایضاً

۵۰

ذوق قتل از تیغ جان‌بخش تو سر پیچیده‌ایم — تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد — آیینه خلعتی ز سکندر نیافته است

ایضاً

از مرگ فارغیم بیا و خط لب است — گردی است اینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

[illegible] از سوز درون شمع چو یارت [illegible] — بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

کوتاه نظر گشته‌ام از گریه تو آگهی — هر قطرهٔ اشکم گره تار نگاه است

ایضاً

بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی — دل بستی چه دهی راه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود نشئهٔ عرفان حاصل — تا که خشک نگردد می ناب نیافت

ایضاً

چون توانم ره صحرای جنون طی کردن — بخیهٔ کفش مرا آبلهٔ پا شده است

ایضاً

هر [illegible] لطف تو دو پا ز شهد از شوق — بگذار که یکبار رسد کف پا است

ایضاً

[illegible] ان [illegible] جز افسوس نیست — همچو طاوس بود داغ که کم پروانه را

ردیف جیم تازی

[illegible] کشید در سفر [illegible] — شد خانه نشین چو اسب شطرنج

موجب بالک است آتش ... [illegible] ... چنانکه پای خفته حکم نقش پا دارد
بی تحیر حرکت است همچنان برکه تحیر است راه بمقصد نخواهد برد ۱۲

ردیف حای مهمله

روشندلان ندارند بیم از غبار
کی تیرگی پذیرد آیینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم
حنای پای تو ام کرد کار صندل

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد
بخلقی میرسد روزی مرا گر آب و نان باشد

گدا چون یافت روزی خویش را از سنگ ما
برای میوه سنگ آسیا تخت روان باشد

بکام دل رسانیدست می از دوستی ما را
الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد

هوای باغ گیتی چون گل شمع می سازد
نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد

ز دست انداز غارتگر چرا افسرده ام
که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد

فلک گیرد ز من روزی و بهر مردم کند قسمت
بسان آسیا از من کنار از دیگران باشد

چنان شد بکمان صیاد از اندازه پروازم
که سوز دگر پرکاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شراب مست از روی تنگ ظرفی
حباب باده در چشم معنی رطل گران باشد

لعلت چو مقابل بمی ناب شود
ساغر باده ز خجلت چو حباب شود

عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود
زر بقاتل بدهد کشته چو سیماب شود

فیض چون گریه چشمان تر دل گیرم
آب دریا همگی صرف بگرداب شود

سر خود را اگر سرو نساید قمری
طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود

نه عجب زهره بادام اگر آب شود
حل این معنی پیچیده ز گرداب شود

رد بپای ... [illegible] ...
نقش پای بود آن پای که در خواب شود

بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی بلبم شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند — هر گره گشتی ندید در انگشت شانه بند
یکدم نگشت سیر بیابان نصیب من — گشتیم چو یک شیشهٔ ساعت بخانه بند
گرم طلب وصل نماند ز اضطراب — تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند
ای عندلیب بهر تماشای عکس گل — بر روی آب همچو حباب آشیانه بند
تا کی چو گردباد توان بود هرزه گرد — خود را چو نقش پای بیک آستانه بند
آخر ز پرخوری شکمت چاک می‌شود — تا چند چون انار کنی دل بدانه بند
مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا بصحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد — گردباد از پرتو آن شعلهٔ جواله شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار — بیضهٔ بلبل برای گلشن ما ژاله شد
بسکه در دشت جنون داریم آتش زیر پا — حلقهٔ زنجیر خواهد شعلهٔ جواله شد
بسکه افتادست بی لعلت گره در کار من — قطرهٔ می بر لب دریاکشان تبخاله شد
تا دل ما کرد سیر فرنها در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکر الله تیری که کند از دل و جان گرد — از دو سرم سجده بمحراب کمان کرد
از تیغ گریبان صبوری ندریدیم — چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزارم از آن عمر که وابستهٔ روزیست — چون صبح مرا دیدن نان سیر ز جان کرد
تا آب رخ محتسب شهر بریزد — ما کشتی می را نتوانیم روان کرد
هر چند غنی هیچ نگین خانه نشین است

۵۳

تا مَش نه در بسته برآمد چه توان کرد

نشود در گورم اگر گردش افلاک کند | به که در مرگ عزیزان بسرم خاک کند

میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش | اشک تا دامن آلوده من پاک کند

باده عیش نشوید ز دلم گرد ملال | خویش را گر خم افلاک تهی تاک کند

آشیانش گره خاطر گلبن باشد | عندلیبی که ز گل میل بخاشاک کند

هر که چون گور ز بند خنده بماتم زد گان | چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند

آشیان بندی بلبل بگلستان تا چند | تا از این صحن چمن خار و خسی پاک کند

در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا | پرده چون ورنه زر خسار تو عرفاک کند

مهره مار بود در دهن بادکشان | سر برون دانه انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسله خاک نشینان شمشاد | دست بیعت مگر از شانه بگیسوی تو داد

ریخت دندان ز دهن رفت جوانی بر باد | آه زین ژاله که در مزرع تخمم افتاد

شد مرا از قفس بیضه بلبل معلوم | که گرفتاری عاشق بود مادرزاد

مرحبا بی که مرا زباده برآرد گوید | سر ساغر می خانه ویران داد

بی زبان باش اگر میل فراغت داری | طفل اشک است ز تکلیف دبستان آزاد

شانه عمریست که از شوق کند تکرارش | مصرع زلف تو آخر ز چه یاد افتاد

خامه هر چند رود لیک بمعنی نرسد | سعی کاری نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل به بستان بی تو در پرواز می آید | ز چشمش صحن گلشن سینه شهباز می آید

بط صهبا بمستی کاسه طنبور در دستی | پی صید دل زندان لطفل و باز می آید

نشانی نیست در میخانه خاک از می عشرت | ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

برقع از روی تو را افتد به صاحب [illegible] / که قاصد از پی مکتوب در پرواز می آید

شود چون غنچه در کار تو بگشاید [illegible] / ز سنگ [illegible] یاد گوشم این آواز می آید

ز حرف یک زبان دانم به هم پیوسته‌ام / چه مرغ است اینکه از یک بال در پرواز می آید

ایضاً

بلبل شوخ مرا دام نسازد صیاد / تا ز تار رگ گل دام نسازد صیاد

همچو گل [illegible] / از قفس را چو سبد بام نسازد صیاد

[illegible] / اگرش سکه زر دام نسازد صیاد

دام در [illegible] نقش نگین خواهد / خویش را بهر [illegible] نام نسازد صیاد

چون نباشد [illegible] خواهد که مرا دام کند / دام را تا ز خط جام نسازد صیاد

مرغ دل شیفته [illegible] / دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

[illegible] فولاد مرا [illegible] / سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد

شب که پروانه [illegible] / شمع آورد سواد الفی روشن کرد

تا گشاد از رخ زیبای تو [illegible] / جیب را غنچه گل چاک زد و دامن کرد

چمن رفتی و از بهر نثار تو صبا / امتحان زر گل بر محک سوسن کرد

چون کنم شکوه [illegible] / بست مورا نقد آنجا که توان چون من کرد

هیچکه دم نزد از دوختن چاک دلم / رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

ایضاً

مرو در بزم دشمن گرچه جانش [illegible] عالم / که میر آتش ار در چشمه آب بقا افتد

چو نورش [illegible] / که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

شد اهل سخن [illegible] / مرا چون خامه معنیها [illegible] مشکل [illegible] افتد

۵۵

ز جا کی می‌برد آشوب گیتی خاکساران را / کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد
غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا / اگر موی دگر پیدا شود در پیچها افتد

ایضاً

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد / می رسیده چو بیند لب تو بر گردد
ز خودنمائی بگذر ز موسم پیری / چو ابره کهنه شود به که آستر گردد
دل افروزی شمع جمال او ترسد / ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
چو ماهی از تن افسرده دل بریزد خون / تنش تمام اگر پر ز نیشتر گردد
به بزم باده ضرورست گردش جامی / چو نیست ساغری کاسهای سر گردد

ایضاً

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد / محک را سر کجا بینی سر و کارش به زر باشد
ز گردیدن رسد چون آسیا روزی به خانه‌ام / من از گردش چه نالم روزی من در سفر باشد
به هنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش / بجای رخنه دیوارش سوراخ گهر باشد
بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی / که در سیلاب کشتی ایمن و دل در خطر باشد
دل ما شد دو نیم از ناله در یاد گل رویش / نوای بلبلان او ز منقار دگر باشد

ایضاً

تا در پیش اوفتادگیم راه نما شد / هر خار که در پای خلیدست عصا شد
من از قدم سعی بمقصود رسیدم / هر آبله پای مرا قبله‌نما شد
سر پیش فکندن ز گنه داد نجاتم / صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد
چون شمع غنی گریه ندارد اثری / هر قطره اشک آبله چهره ما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد / شیشه و دانه انگور شکستن دارد

۵۶

هردم از گوشهٔ خاطر جستن دارد   سعی ما چه غزالیست که رستن دارد
زنگ از دل نبرد دوش بجران مهتاب   بی زنت آینهٔ ما شکستن دارد
نقش پایم زده خاک نشینی گوید   که بهر جا که نشانند نشستن دارد

ایضا

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد   نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
تا بو گفتگو سخنم انتها نبود   با زم بخامشی که سخن را تمام کرد
در چشمه پیاله حباب شراب نیست   می را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان   صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضا

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد   چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش هست   آب آینه کی از خاک مکدر گردد
انقلابی نکنم آبادجهان میخواهم   شاید این طالع برگشتهٔ من برگردد
تمه فقرکم از کسوت شاهی نبود   سد آینه طرف گر بسکندر گردد

ایضا

در کلفت بیخ اهل طرب باز مباد   ظرفی از باده تهی جز کدو ساز مباد
گر گذاریم ز دام قفست رو بگریز   جز پر بستر تو ما را سر پرواز مباد
گند م از بهر طمع خنده بر آدم دارد   یارب این در جهان بر رخ کس باز مباد
جز پر طوطی ما کز گل و گلزار گذشت   سبزهٔ در چمن سینه شهباز مباد

ایضا

آن سرو روان جای در آغوش که دارد   دستی به نوازش بسر دوش که دارد
تا رنگم رشتهٔ گوهر شده از اشک   این دیده تماشای بنا گوش که دارد

۵۸

شد رشتهٔ گلدسته زبان دوش تو زارم | آن دسته گل جای در آغوش که دارد
شعرم نبود منتظر گوش حریفان | خواهان سخنم حاجت سرپوش که دارد

ایضاً

چشمت در سخن چون دهن بادام باز کرد | با او زبان طعنه زدن آغاز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابروش | خواهد بچشم او بشارت نماز کرد
شاید که اهل درد بغز یاد من سپند | بی تو ز دست نفسم ناله ساز کرد
آید مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش | وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضاً

چو کرسی جای گرمی هر که در خلوت سرا دارد | بنی چند نی جای چند آتش زیر پا دارد
کسی که چرخ لطفی دید جوری در قفا دارد | جوان خوش که ... آب بقا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با سخنگویان | بود کرسیکن طوطی سواد سینه جا دارد
چسان از همدمان خواهم نهان راز دل خود | که همچون نی نفس در سینهٔ من نارسا دارد

ایضاً

میزند چشم تو هر لحظه بهم کان ناخن | ترسم ای یار میان من و تو جنگ شود
نیست چون مهرهٔ نردم هوس قصر بلند | خانه ام ساخته از بیضهٔ تنگ شود
هر که باشد فلاخن دل سنگین دارد | [illegible]
عمرها شد که بوصف دهنت مشغولم | ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گرمی از دل سخت تو ندیدم هرگز | باورم نیست که آتش ز سنگ شود

ایضاً

همچو مینا زور بازویی که دارم از میست | گر نباشد باده دستم آستینی میکند
بسکه در هر گوشه تخم ناکسی کاشتم | گردباد ... [illegible]

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست
هر دم آن زلف پریشان را به شانه میکند

در فضای سینه ریزد رنگ صد گلزار را
هر که چون آینه خاکستر نشینی میکند

ایضاً

زیر دست اضطراب و زیر دست آسود کی
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد

توان از [illegible]
که از شمع دایم شعله بر زنجیر پا باشد

[illegible]
براه شوق تا کی آتشم در زیر پا باشد

بکام [illegible] سبب معیشت را
که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بد و نیک در وحشت شمع هر کجا باشد
کلیم بخت سیاهش بزیر پا باشد

کسی [illegible] سرخرو تواند شد
که خاک پای شهیدان کربلا باشد

شود [illegible] دستگیر ترا
امام سبحه گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که سر تا پای ریاضت سازد
همچو به فصل خزان خرقه ز دوش اندازد

از شهیدم [illegible]
هیچکس را نشنیدیم که روشنی سازد

کس [illegible] بود با [illegible] کمال
چون بهی پخته شود خرقه ز دوش اندازد

ایضاً

میان [illegible] آن دستان دارد
پر چو هست شمشیری که همچو میان دارد

نکند [illegible] دیده از چشم سفیدم هر که پیش آید
که دیدن در سفیدی چشم مردم را زبان دارد

[illegible] زبان را [illegible] میزد
مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

هر دم که ببالین من آن یار نیاید
صد بار ز جا رفتم و یکبار نیاید

۵۹

هرچند که زو شیشهٔ می بر سر انگشت بی لعل تو پیمانه بگفتار نیاید
کی رام توان کرد غنی گوشه نشین را در دست کسی صورت دیوار نیاید

ایضاً

خوش افسوسی ز قلم آن بت خونخوار من دارد که انگشتی بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو مگر سیل حنابندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می نازد بخود یعقوب غافل که یوسف ابتدای عشق دست پیرهن دارد

ایضاً

تا مهر بر روی تو گرم نگاه شد چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم برنگ نامهٔ عاصی تباه شد یعنی بجرم عشق مرا رو سیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم هر دانه سرشک مرا زاد راه شد

ایضاً

در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد غیر ناخن هرچه بود از پیکر ما بند شد
عشق را دامی ست پست و بلند روزگار کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
برنیامد هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون آستین خشک چین زغیرت بر جبین افتد اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
ندید چون قدسیان را چشم او صهبای بیهوشی سبوی صبح از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی خالی دوای درد باشد بیجگران خالی اگر صد بار از داغم سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود سر کرا گر بود در پیشانی زهاد بود
شب صدای گریه او جمی دادی در بزم سماع چشم نی گر از اشک خالی بود در فریاد بود

۶۰

چون [illegible] ندامت کزنی
رنگ خجلت بر جبین خامه ایجاد بود

ایضاً

گر انجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد
که خواهد زاد ره از گرد خود چون آسیا گردد

زند ربط بهم پیوستگان را گفتگو بر هم
سخن چون در میان آمد دو لب از هم جدا گردد

غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم
که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه ندارم از دل که خون شود
داغم ازین که داغ تو از دل برون شود

گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام
هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود

چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم
ترسید اگر فتیله داغ جنون شود

ایضاً

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد
زود از شرم زبان در ته دندان گیرد

تا غباری ز سر کوی تو روید خورشید
نور در دیده او صورت مژگان گیرد

دم صبح غنی پیر فلک می گوید
که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

ای وقت صبح ۱۲ — کنایه با آفتاب ۱۲ — کنایه بکواکب ۱۲

ایضاً

بهر دیده سحر کی سیر گلستانم هوس باشد
که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد

ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان
نقاب صورت آیینه از تار نفس باشد

بده از سبزه خط مرغ دل را خط آزادی
چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلف از راه ز شرم کمرش بر گردید
عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید

دستگیر آنکه طلب کرد ز پی پیش برفت
آسیا گرد عصا گشت بافلاک رسید

حاسد از کرده خود گشت پشیمان که نزد
بر زمین زد تخم را و بافلاک رسید

داد و حالیه ۱۲

٦١

ایضاً

منصوریست رخت ز دنیا و دار ما | پروانه گرد گل گلستان و خار ماند

همچون سپیدی که بود گرد مرکب | تا دیده ... [illegible]

بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت | خاکستری ز قافله یادگار ماند

ایضاً

من با دوستان از آشنائی اختلاط افزون | ... [illegible] مژگان خار میگردد

مکدر میشود دل از سخنگویان بی معنی | برین آیینه زنگ طوطیان زنگاری

بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر | برای اختلاط ... [illegible]

ایضاً

سرمه افتاده ز چشم تو و رسوا گردید | چون بهشتی که در روزن میخانه فتد

شمع آهم که کند بزم فلک را روشن | اختر سوخته ام چون پر پروانه فتد

کودکان سنگ بکف بر سر راه میبندند | خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود روشندلان را اجتناب از صحبت ناجنسان | برد آیینه در ... [illegible] از خود

بدست تیغ او بسپرده ام جان و پشیمانم | که رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود

مرا چون آسیا خوش شکایت ... [illegible] | که روزی ... [illegible] از خود

ایضاً

میرود چون گرد بوی جامه یوسف بباد | غنچه گویی ... [illegible] وا می شود

ما ز فقر و فاقه خرسندیم ... [illegible] | گر ... [illegible] خاطر ... میشود

از تواضع ... [illegible] | هر که ... [illegible]

ایضاً

٦٢

هر کرا چشم بر خسار نکو می‌باشد / شمع پیش نظرش آبله رو می‌باشد

هر که در وادی غم تشنه‌لب خون چو ما / دم شمشیر چشمش لب جو می‌باشد

ایضا

[illegible] همچون لبش پیمانهٔ صهبا نمی‌گیرد / بلی جای لب می‌نوش او صهبا نمی‌گیرد

[illegible] خود [illegible] نمی‌ماند / که همچون پنجهٔ مرجان دراز دریا نمی‌گیرد

ایضا

زبان عشوه دایم [illegible] پر ز چین دارد / همیشه ماه من چین جبین [illegible] آستین دارد

چرا دزد [illegible] چشم طمع [illegible] / که از نقد روان گنج روان در [illegible] دارد

ایضا

[illegible] دل من [illegible] میگردد / ز رویم می‌برد رنگ و بر [illegible] غازه میگردد

[illegible] جام تهی [illegible] / لبم پیوسته بر گرد لب خمیازه می‌گردد

ایضا

دل غنچهٔ خاطر [illegible] نگشاید / دل غربت‌زده از صبح وطن نگشاید

کودکان غنچهٔ گل [illegible] باز کنند / نبود آن شوخ دهن گر بسخن نگشاید

ایضا

[illegible] کو نمی‌رسد / از نافه بوی مشک به آهو نمی‌رسد

[illegible] صهبا کشی مکن / پیداست اینکه می بلب او نمی‌رسد

ایضا

[illegible] خواب آن ترک خونریز [illegible] / [illegible] آورد از بالین [illegible] کرد

گر توانی [illegible] بیدارش مکن / بخت خواب آلوده ما را [illegible]

ایضا

٦٣

دلم سوزد چو برگی کز درختی دور افتد — که از برگ خزان آتش بجان بلبل افتد
در فیض سخن هرگز بدست سفله نگشاید — بدندان وا نمی گردد گره چون بر زبان افتد

ایضاً

دور از رخت ز دیده من نور می برد — چشمم ز خواهشش نگهی دور می برد
در آرزوی طره شکسته ای بکام — شد چشم ما سفید چو کافور می برد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید — بسکه دیوانه جنت گردید
معنی قند مکرر نهمید — کار با دام بزنجیر کشید

ایضاً

زمار گشته گیسوی دلبران ترسید — چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسید
کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند — عجب مدار که از سایه کمان ترسید

ایضاً

بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید — همچو آیینه در دیده خود وا دارید
آید از تار نفس طائر معنی در دام — ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضاً

سخنوران قلمزن چه سحر پردازند — که صد پرنده بیک تیر بی پر اندازند
ز راه حرص عجب نیست گر بخاک افتند — سبکروان که چو شاهین بلند پروازند

ایضاً

کسی از وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد — گشاید دست چون صبح کف جام میگیرد
برد گر رنگ از روی تبطی دل ساقی — شکار مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضاً

محجوبان تا نظر بر روی بر دم کرده اند — در شب غم شمع بزم اهل دم کرده اند
همچو مجنونم سر با جاده پیمائی نبود — همنشینان در بیابان کوچه گردم کرده اند

ای مرا ۱۲

ایضا

گر نه قصد سیر باغ آن ترک تیر انداز کرد — مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم گر گلشن دیدار او چینم گلی — چشم واکردن در حیرت بروی باز کرد

ای در حیرت ماندم ۱۲

ایضا

آسمان پشت از خورشید تا رو نمود — پشت زد بر قبلهٔ ماه نو چو ابروی تو
رفت تیر از شست تو بیرون از کمان — شد کمان را پشت خم چون زور بازوی تو

ای تسلیم تو کمان پشت خم نمود ۱۲

ایضا

عاشقان نامهٔ خود بر پر دیگر بستند — تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست — رشته بند بر انگشت مگر بستند

ایضا

ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم — یاران همه خواهند که تشریف بیاید

ای سوغات ۱۲

ترسم طرف مهر نبوت شود آخر — هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضا

بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتادم — کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
غنی از گرد کلفت همچو یک شیشهٔ ساعت — نفس در سینه ام می گردد و بیرون نمی آید

ایضا

افسرده زخم و داغ دل آخر ز قحط خون — در خشک سال چشمه و چه خشک میشود
گر جام می دمی نبود بر کفم غنی — دستم بسان دست سبو خشک میشود

ایضا

٦٥

بی سرانجامی من بین که بزند ان غمت | [illegible] شده و آشفته [illegible]
حال چشم تر خود ساخته حیران ما را | گشته تاریک چرا تا شد دانجا [illegible]

کنایه از نابینائی ۱۲

ایضا

تا نشینی باده پرسو ز دردِ ما تم سیست | دست را نیلی کند هر که بکار آخر شود
حیف باشد در وفا کم بودن از رنگِ حنا | عمر آن بهتر که در پای نگار آخر شود

ایضا

انچه می حرص بیش نخور دم ز قطرهٔ | آن سر عاقبت غرق انفعال شد
گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار | با آب زر رقم زد [illegible] هلال شد

ایضا

واغم که چو طاؤس به بخت من | ره در قفس بال [illegible] صیاد ندارد
شعر دگران همه دارند بخاطر | شعری که منِ گفته کسی یاد ندارد

ایضا

بیعت چو توی بیاد گر از شمع خیالش | بگردش [illegible] چو شعله [illegible]
چسان از همدمان دارم نهان راز دل خود را | که همچون نی نفس [illegible] من [illegible]

ایضا

رنگم به پرواز رو افتاد و چمن بروم | مانند مرغ وحشی که از دام سر بگریزد
زاهد ز همت پست رو می نهد بگردون | این مرغ سست پرواز بر بام [illegible] بگریزد

ایضا

هیچکه سر رشتهٔ خاموشی از دستم نرفت | [illegible]
بخت می خواهد سیاهی تا برد خوابم ز چشم | [illegible] گران [illegible]

ایضا

٦٦

... شو و بی معنی ... / خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد

بس که در گوشه عزلت چو عقیق ... / هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضا

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهر و ماه / پیشم ز بار سایه دیوار بشکنند

زین ضعف ... که بود کوه در مرا / ترسم که روی رنگ خریدار بشکنند

ایضا

... سینه چاکم ... / که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد

نمی‌دانم ... سیم و زر در دیده پهلو را / غنی در پهلوی من بهر تهیدستی توانگر شد

ایضا

هنر ... چه جای بلند پروازی / که کار شیر ز شیر علم نمی آید

بیاد روز شب هجر تو چشم گریانم / چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضا

... بس که می جوشد بهنگام وداع / می‌رود با هم بکویش لیک در کار ...

... و بس که در رفتن شتاب / همچو ریگ شیشه ساعت ...

ایضا

جهان اگرچه بود دشمن ساغر جم / بچشم کاسه درویش در نمی آید

... از کف صدای ... استغنا / صدا ... که بیک دست بر نمی آید

ایضا

... را دیر ... می ترسم / که چون حباب رود عاقبت سر ...

... سنگین دل است پندار / که جای دست ... شیشه میز ...

ایضا

[illegible]

۶۷

نهالی را که دهقان کند از جا کی گیرد ثمر ۔ نمی خواهم که از آستان رفتار

ای دستگیری کند ۱۲

ایضا

کس هم رنگی مدعی ما نشود ۔ کد کف بحر حریف مدبیضا نشود

مقابل ۱۲

ایضا

گر کند فرهاد جانها کی من پهلو زند ۔ تیشه اش از دور پیش من نیم جو زند

ای سعی ما فوق از طاقت نماید ۱۲

ایضا

در دیده سفید نگاهم اسیر ماند ۔ آه این چه طایر است که در بیضه دید ماند

اشاره بجسن خسار ۱۲

ایضا

بی صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد ۔ آب این آیینه صرف سبزه زنگار شد

اشاره بخط ۱۲

ایضا

شام غم گر چشم من دور آن مه پر نور بود ۔ چون لگن یک میل نور از دیده ها دور بود

ایضا

ریخت دندان زدهن فرصت جوانی برباد ۔ آه از آن ژاله که در مزرع عمرم افتاد

کنایه طرفت دندان ۱۲

ایضا

از سالکان رفته نشانی بجا نماند ۔ بر آب هر که رفت از او نقش پا نماند

ایضا

چشم بر راه سیه خواران که کی باران شود ۔ ابر نخواهد مستان خانه گو ویران شود

ای منتظر اند ۱۲

ایضا

تا چشم دوختم زجهان بینش فزود ۔ سوزن برای دیده ما میل سرمه بود

ایضا

دوش بی می دل ز سیر باغ در آزار بود ۔ کاسه ای همچو نرگس بر تن ما بار بود

٦٩

ایضاً

کسی آواره تا کی در دیارِ خویشتن باشد ‫ــ‬ چو رنگِ شیشه عشرت مسافر در وطن باشد

ایضاً

تنگ چشمان چشمِ خود بر رزقِ مهمان می‌نهند ‫ــ‬ از طمع چون آسیا سر بر سرِ نان می‌نهند

ایضاً

بجا که جای لبِ او آب هوش ربا کرد ‫ــ‬ می ریخت بجامِ من و خون بدلِ ما کرد

ایضاً

نباشد از تغافل گر بما گویا نمی‌گردد ‫ــ‬ لبِ او بسکه شیرین است از هم وا نمی‌گردد

ایضاً

شبها ز پسِ پرده با ظهار جمال اند ‫ــ‬ خوبان همه چون صورتِ فانوسِ خیال اند

ایضاً

کبر در سلسلهٔ باده کشان کم باشد ‫ــ‬ تاک هر چند که بی بار بود خم باشد

ایضاً

چون بسیرِ چمن آن دلبرِ طناز آید ‫ــ‬ رنگِ گل پیشتر از بوی به پرواز آید

ایضاً

ترکِ نمک گرفت نمک را خراب کرد ‫ــ‬ آخر نمک حرامی او اَم کباب کرد

ایضاً

خوش آن تا که تیرش از شستت جسته باشد ‫ــ‬ در پهلوم چو ترکش تا پرشته باشد

ایضاً

در هوای آبِ تیغش بسکه دل بیتاب بود ‫ــ‬ بخیه بر زخمم تو گویی موج در گرداب بود

ایضاً

نی همین مژگان زهرآلود یارم میکشد ... شانهٔ آن زلف چون دندان بهم [illegible]

ایضا

کشت تا چشم ترم در رهِ مطلوب سفید ... پیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید

ایضا

بود در اضطراب از اهلِ عالم هر که کامل شد ... طپیدن در میان [illegible]

ایضا

نصیب با زاغ آفرینش میوهٔ غم شد ... نهالی که پروردم [illegible] نخل ماتم شد

ایضا

بنوعی پاس [illegible] از شیوه گردانی پشیمان شد ... که انگشتش چو سوال از ندامت [illegible]

ایضا

رفیق اهلِ غفلت هر که شد از کار می‌ماند ... چو پای خفته پای دیگر از رفتار می‌ماند

ایضا

ابر تو اند شدن از کثرت باران سفید ... حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید

ایضا

از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد ... تا آبرو نریزی این آسیا نگردد

ایضا

هر کس که دید روی تو دیوانه می‌شود ... آیینه خانه از تو پری خانه می‌شود

ایضا

از شرم قامتش سرو چون دیگر نیرو کرد ... قمری ز طوق گردن زنجیر پای او کرد

ایضا

با ایران سخنها روان میرود ... چو ایران [illegible]

ایضاً

دیده ام از دیدن وضع جهان بی نور شد ... زخم چشمم را سفیدی مرهم کافور شد

ایضاً

الهی چشم بد دور

شیخ شهر ترا دید و بنماز افتاد ... دمی اگر چه بپا ایستاد باز افتاد

ایضاً

کنایه از قیام و قعود نماز است

گر بیا شیشه باده در ... وا شود ... چون ز صهبا می شود خالی کدو بر سازد

ایضاً

الهی چشم بد دور

چرخ ظالم دوست چون جا در کشتی اهل هنر ... تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد ... در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سپند آسا اگر بی ... دم و آتش اندازد ... از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازد

ایضاً

چون قصد زخم سینهٔ احباب می کند ... شمشیر از رشک سینه تاب میکند

ایضاً

الهی چشم بد دور

ماه اندر خم سپهر ... روی خورشید ... کاست از غیرت و بچشم ابروی خورشید

ای عاجز شده

برابر و سهیم

چو صبحدم شمال از ... بر خیزد ... ز رشک موی تن آفتاب بر خیزد

ایضاً

چنان ... بلبل در گلستان آتش گردد ... که بر آب آشیانها چون حسن گرد آتش میگردد

ایضاً

تا موی تعلق را بستر دغنی [illegible] ... بر گرد سرش ... تازی گردد

ایضا

غنی راز تنگ ظرفان نهان کردن نمی باید ... اگر چون شیشه ساعت نفس در سینه دزدید

ایضا

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز ... چه توان کرد که در خاطر [illegible]

ایضا

دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین ... اندک بچشم احول بسیار می نماید

ایضا

گل فشانی [illegible] گلبن بفصل بهار ... بلبلان گویی که در خاک چمن آسوده اند

ایضا

نبود در شوق بال [illegible] اضطراب من ... چشم ز اشتیاق [illegible] نگاه می برد

ایضا

فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور ... صدای کاسه خالی بگوش می آید

ایضا

کام کسی بر آید که خود هم رسد بکام ... چون گل نشان شود بر بلبل [illegible] بند

ایضا

مانند آفتاب که روشن شود صبح ... داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

ایضا

با آینه چهره ای تو [illegible] شد ... [illegible] گردی [illegible] نما شد

ایضا

بود عشاق را [illegible] ... [illegible]

ایضاً

دیدم میانِ یار و ندیدم دهانِ یار ـــ شو آن بیچ دیدم و در دیده نه فتد

ایضاً

بلبل چه خوش گل جا می کند گلشن ـــ بردار خار و خس را از باغ و آشیان

ایضاً

تا حرف می‌پرستان کهنی شنیدند ـــ هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

زبس بر خویشتن می‌بالم از ذوق گرفتاری ـــ بسانِ بیضه می‌ترسم شکستی در قفس افتد

ایضاً

شوقِ دیدار خود ز هوش برد ـــ با بدایند اندیشه‌اش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفته چو نرگس سیاه برون ـــ ترسم باین بهانه دهانِ تو بشکند

ایضاً

دلم با خال او در زیر خطش گم شد ـــ که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

ایضاً

کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق ـــ که همچون کمان آخر گریبان چاک می‌گردد

ایضاً

عاشق تمنا سیر ز معشوق نگردد ـــ ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد

ایضاً

نمی‌سازد غذای چرب زائل ضعف پیری را ـــ کمان را گرچه روغن میدهی قوت نمیگردد

ایضاً

هستند بسکه مردم عالم بلاکه نام ... نبود عجب که [illegible] گلین کنند

ایضا

اثر برعکس بخشد سعی من از طالع وارون ... ز فریاد [illegible] چشم [illegible] خواب [illegible]

ایضا

نرگس بماند مژده که ساغرکشان شب ... با نامه [illegible]

ایضا

از گشته شدن چهره عاشق نشود ... این داغ [illegible]

ایضا

فیض شبنم بهار [illegible] بود آرزو ... بوی گل [illegible]

ایضا

زینهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم ... چون زمین [illegible]

ایضا

بحر [illegible] ایمن [illegible] ... [illegible]

ایضا

سبز و کرد [illegible] ... [illegible]

ایضا

[illegible] ... [illegible]

ایضا

[illegible] ... [illegible]

ایضا

[illegible] ... [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible] گرمی عجب مدار ۔ هر کس که سایه پرور هندوستان بود

ایضاً

چون دل رام توان کرد ساده لوحان را ۔ عجب مدار که آیینه را بجز گیرند

ایضاً

[illegible] که از [illegible] وعده ۔ باین امید آه و خون خود [illegible]

ایضاً

حساب روز و شب هجر [illegible] می پرسی ۔ که روز نامه ما چون سیاه شب بود

ایضاً

[illegible] توان [illegible] ۔ زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

ایضاً

[illegible] بلبل ۔ بجای آشیان گلدسته بندد

ایضاً

[illegible] نقاب روی تو ۔ ز تار شعله آفتاب می بافد

ایضاً

[illegible] که در بهار ۔ دیوانه هم بسیر گلستان نمی رود

ایضاً

[illegible] پیما ۔ که پیاله ام امشب سفال ریحان بود

ایضاً

[illegible] پنهان ۔ که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمی گیرد

ایضاً

[illegible]

خال بر رویش زبیم برق تیغ غمزه‌ات ... در زمین حسن نتوان دانه‌ای ...

ایضاً

مرد خضر نتوان شد که با حیات ابد ... تن از حجاب با ظلمها پر زندگی ...

ایضاً

ایمن آگاه شبها پاسبان خویش باش ... یک نفس غافل مشو از ...

ایضاً

در جوانی و طرب کوش که این موی سیاه ... شب تابیست با فسانه بسر باید برد

ایضاً

بود گویا طفل نور رفتار شعر ما ... از زبانم تا برون شد بر زبان‌ها اوفتاد

ایضاً

کودکان غنچه و گل را شفقت باید کرد ... زیبد آن شوخ دهن کز سخن باز کند

ایضاً

دید چون پروانه را در خلوت فانوس ... شمع و پا بار از خوبی خوش دکانی

ایضاً

مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق ... دست کسی بگیر اگر دست می‌دهد

ایضاً

با لطافت پیدا دل صنم که قطره آب ... ز چشم ... یتیم شود

ایضاً

پیوسته کیسه‌ها همچون حباب خالیست ... هوا را در دم چو ماهی ... گردد

ایضاً

از شرا کیت او فتد مضمون ... گر ... کسی ... زند

۲۶

ایضا

هر طائری که بال فشان می‌پرد ز شوق — داغش بر آتش دل عشاق می‌پزد

ایضا

جوی شیر از بیستون یاد گری می‌آید — که بهم خسرو و شیرین شکرآبی دارند

رعایت شیرین و شکرآب ۱۲

ایضا

کلک من چون خامهٔ بهزاد نقشی بسته است — لیک ازین داغم که خطم صورتی پیدا نکرد

ایضا

بیاد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن — چراغ مستی ما از دم شمشیر می‌میرد

ایضا

با دهانت ز ملاحت نتواند دم زد — پسته هر چند که خود را نمک سود کند

ای نمکین ۱۲

ایضا

با لب معنی باریک نگردیم خموش — که به است اینکه بیک رشته دهن می‌بندد

ایضا

نمی‌آید بکار تیز طبعان جوهر دانش — ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی‌گردد

ایضا

مجنون شده است بید که در موسم بهار — خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضا

نهان شد شمع در فانوس [illegible] پروانه — بتقریبی دکان خویش خوبان گرم میسازند

ایضا

نگهی سوی چمن کرده‌ای و نرگس از شوق — سر برآورد که گردیده [illegible] گردد

یا وحشت ۱۲

ایضا

۱۳۳۸۹

ضعیف اند آنچنان دل‌شکستگان چشم بیمارش ؎ که چون مژگان [illegible] ازپا می‌افتند

ایضا

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم بجا ؎ بهر خواب [illegible] افسانه شد

ایضا

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب جهان ما را ؎ زیاده [illegible] عیش ما گل شد

ایضا

غنچه مشکل بود دل کندن از خوبان الفت ؎ هنوز آب [illegible] چشم حباب

ایضا

خواستم پاک از خس و خاشاک سازم دامنم ؎ مزرعه [illegible] غربال کرد

ایضا

هر کسی گوهر مقصود نیابد بسعی ؎ پای من [illegible] پیدا کرد

ایضا

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم ؎ زبان چو گوش [illegible] الفت [illegible]

ایضا

علو همتم کی آتش از همسایه میخواهد ؎ بنان خویش سازد گرم چون [illegible]

کنایه با قناعت ۱۲

ایضا

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن ؎ بر سر آینه ماه کلفت پیدا شد

ایضا

سبزه دشت اگر بهوش بهاست ؎ هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضا

مگر دل [illegible] تیغ [illegible] ؎ که [illegible]

بجای دلبستگان اگر
دلبستگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از بیرون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] هر کسی چیزی از کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً

سرکش از سرکشی خویش بود و آزار — با ضعیفان که کوسفند سر گردن بود

ایضاً

لب سوال مکن پیش سگان نگشی — که ترسم از منت لقمه زبان گیرد

ایضاً

نیست وابستگی ای هست با بال صیاد ۱۲ — تا نشد بالش او پر زیر سرم خواب نکرد

ایضاً

نباشد دل نیارد گرم خو بر دوشتن آسان — ز آتش چون سپند افتد صدا گرم فغان گردد

ایضاً

در اول کام نگفت در خواب — پا بهم سفری که کرد این بود

ایضاً

نگرد ساغری با لب لعل تو در محفل — برنگ کاسه نرگس از خود بیرون آید

ایضاً

نیست حسن فنا شایسته دل — با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد ۱۲

ایضاً

... عمر ما بر سر پی نکرد — تشنه لب مردیم چشمی بشد

ایضاً

... شعر ما — افسوس که نام ما نبرد

ای یاد ما نکردند ۱۲

ایضاً

عمرم بکوچه گردی نفس تمام رسید — این راه مار پیچ بپایان نمیرسد

ایضاً

۷۹

[illegible]

توان ز شاخِ شرلِ گل ترقی | نفس بِنی چو فروشد بلب می گردد

ایضاً

سایه پرور قناعت بود آزرده | بر سرش گر بکش ظلِ هما می باید

ایضاً

بپای یار افتادم که شاید | بدستِ زلف پیغامی بگیرد

ایضاً

می فرستد به پدر پیرهن خود را | یوسف از دولت حسن ...

ایضاً

عیشی که نمی ماند سرمایهٔ افسوس است | این دستِ خدا بسته بهم زدنی

ردیف رای مهمله

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر | چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر

کمان دست خدنگ تو ... | برید زنگ ...

توانگران همه مانند تیغ مفلس را | ...

گرسنه آمد و ناخورده خونِ ... | ز ... که آتش خورده ...

نیاز ... بکشی ... | ...

نیام ... بیا روانی گردد | دهان تنگ ...

بیا ... که ... | ...

دم ... | ...

گذشت ... دنیا ... | ... دو خانه ...

ای ...

... ترک ...

زلف یار ... دل ...

٨٠

هر که گرد از دو زبانی دل مردم افگار
عاقبت دهر کند در دهنش خاک چو مار

تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار
قصه یار که شد هوش فسانه شمار

مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل
یک سخن سر نزند با دو زبانی از مار

تربیت را چه اثر گر نبود استعداد
آسیا صاف چو آیینه نگردد ز غبار

تا رام گوش نگردی تو و من داغ از آن
پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار

سایه گر سایه کوه ست سبک می باشد
کسب تمکین نکند شعله ز آیات وقار

گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام
گرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خودبینی
سر زدم تا زخود آیینه به پیشم مگذار

می زند بوسه مدام از اختلاط زلف یار
می گزد مار زبان شانه چون دندان مار

از دکان مس نیارد هیچکس روزی بدست
کی بشانه من ترا ز عصیان گردن شکار

میکشان گر زنده میدارند شبها دور نیست
کم نه از آب زندگی بود شراب خوشگوار

از تنزل نیست فطرت را ز پاشنه هیچ باک
بیم افتادن نباشد هر که باشد پی سوار

چار دیوار غنا صبر نیست غیر از چار موج
گشت سیلاب بر شکم در جهان آشکار

نیست میل سرکشی ما را بسان گردباد
خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار

بسکه کوتاه است دست از دامن دولت مرا
جامه بی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا فرع است آرد رو باصل خود غنی
سر بپای نخل آخر می گذارد برگ بار

در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کرد کار
بر مزار او سر زد گنبد ز برج کوکنار

خانه ام را عاقبت گردید بام و در یکی
بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار

عشق افزون می شود چون حسن گردد زیاد
تا تو چاه ابرو شدی چشمم شد از شوق چار

٨١

روز خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد … همه در ماتم [illegible]
عاقبت سرکش بدست چون خودی گردد اسیر … شعلهٔ آتش که [illegible]
گرچه پرشد چون زره از زخم سرتا پای من … هست پشت [illegible]

در دهان ما گره گردید چون دندان عشق
دانه گر شد نصیب باز گشت روزگار

مدعی کز لاف جوهر زند ندارد اعتبار … همچو شمشیری که [illegible]
دیده فراقت زندگانی بسکه بر من گشت بار … [illegible]
بسکه بار دیگر خصم تو آب از ابر تیغ … [illegible] زره بر [illegible]
نیستم بیکاره گاهی مست و گاهی سبزه‌ام … با لب برق [illegible]

تن بمردن داده‌ام چون قامت گردون
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از ما لداکیت خالیست یادگار … گوید بگوش [illegible]
تلخ است عیش بسته ز تنگ دهان یار … این [illegible]
خود را از آنچه هست نماید زیاده تر … چون [illegible]
چون بر کسی بباغ جهان تلخکام … پیمانه‌ام [illegible]
از ضعف پیر است هر انگشت عصا … گردم [illegible] طفلان [illegible]
زانست زکر دکلفت نا بید تاع [illegible] … با [illegible]
هر چند شد لبم چو لب جو [illegible] … [illegible]

ایضا

مجلسی که بود باده از لب دلدار … می و آتش [illegible]
دیدیم دوستی که رو مباش و آزار … [illegible]

۸۲

بود دل من و شد رقیب زین بدل — چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار

کند شکسته بالی خود بیان طوطی — به پیش آنکه من از تخت بندی [illegible]

گلی که چید ازین باغ جز تهیدستی — کسی که تکیه کند بر دم لبان چنار

گمان مبر [illegible] — کند نکهت گل [illegible] دگر گلزار

ایضا

[illegible] خار آنجا — کو بکن باشد سفید از گریه چشم انتظار

مو چو گل می‌رود تا چشم [illegible] — همچو نرگس جا به جا بر سر کشش [illegible]

عاقبت چشم اگر گریه خواهد شد سفید — خانه ویران می‌شود چون طفل باشد

[illegible] نباشد هیچ بیمی از زوال — کی شود آب بحر از چه بر سر [illegible]

ایضا

چشم سفید [illegible] انتظار دوست — حرفیست اینکه [illegible]

[illegible] — شد موی من سفید و ندیدیم روی [illegible]

[illegible] سفید چشم از اشک — باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضا

[illegible] — [illegible] آرزو داشتی دنیا که انگور

[illegible] سلیمان — در زمین خاک [illegible]

ایضا

[illegible] آن حور — قلم چون شمع شد فواره نور

[illegible] حور — [illegible] چشم سفیدم همچو کافور

ایضا

[illegible] — مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه

۸۳

دانه چین از حرص کشتن دست از جا شستن است — شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

ایضاً

معلوم شد جنبش نبضم که یک نفس — در دست اختیار نباشد عنان عمر

هر دم بریگ شیشهٔ ساعت نگاه کن — غافل مباش از سفر کاروان عمر

ایضاً

در طلب بوی تو ای گلعذار — آبله پایی است ز شبنم بهار

ایضاً

یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید — مانع پرتو خورشید شد این کاغذ ابر

ایضاً

باش چون کاسهٔ گل تشنه لب تخشیدن — رنگ خامی ببرد تا ز رخت آب مخور

ردیف زاء معجمه

من نمی گویم که از امساک بر زر خاک ریز — خاک پا بردار از زر بر سر امساک ریز

توشهٔ راهی بمنزل بیشتر از خود فرست — هر کجا مور بینی دانه بر خاک ریز

گر کند استادگی ابر بهاران عنان — آبروی می پرستان ابر بر تاک ریز

ایضاً

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز — گل کرد خط از لعل تو و شد چمنم سبز

وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است — چون پستهٔ عجب نیست شود گر دهنم سبز

ایضاً

گر چه پیکان خدنگ تو ز خونم نگذشت — تشنه خون من است آن لب سوفار هنوز

ایضاً

در بیابان نهالی چو مرا است بگیری — چون خوشه ام این عجب از تاک کباب ور بر

ایضاً

شوق چو سایهٔ مرغ پرنده در رهِ شوق | اگر بجای نشینیم خیمه از پر و بال

ایضاً

داده‌ایم تن به سوختن لبِ پیمان [illegible] | [illegible] دوست گرم نکردیم [illegible]

ایضاً

از دم احسان کس دست طلب باز مکن | آبرو خواهی بیابانِ خشک چون [illegible]

ایضاً

گفته‌ایم غزل در زمین طرح رفیع | که میشود سخن‌ها درین زمین کم سبز

ردیفِ سین مهمله

بسکه تواند ز ضعفِ تن قدم زد پیش و پس | سیرِ باغی من درون کوچه کفش [illegible]
گر چنین از سنگ طفلان خیمه‌ها افتد [illegible] | آشیانِ بلبل ما میشود آخر قفس
در بیابانِ توکل توشه در کار نیست | زادِ این ره دانه دل بس بود چون [illegible]
جمله خود بر در آن مه طلعت بسکه سود | آخر از شیانِ سما [illegible] روی و بس
میرسد روزی به هر کس در خور همت عجیب | کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
آشیان تا دو چمن بستیم سرگردان [illegible] | تا مگر گردیم جمع از گرد باد این [illegible]
عقل گر داری مکن کسبِ کمال از ناقصان | کی رسد آخر ز باغت [illegible]

ایضاً

بود محتاج دوا سینهٔ افگار قفس | شد پرِ طوطی ما مرهمِ زنگار قفس
نیست خطهای سیه رنگ مرا [illegible] بال | [illegible] و سایهٔ دیوار قفس
[illegible] | میتوان گشت بآن نقد خریدار قفس
بسکه آمد به سرش از همه جانب [illegible] | آشیان کرد مرغِ دل ما [illegible] قفس

۸۵

ایضاً

قسمت ما زین گلستان خار حرمان است و بس | دست ما برگ گلی کم چیده دامان است و بس

سر به پیش افکندن از شرم گنه خویش | بهر ما گرییست صحرای گریبان است و بس

ایضاً

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس | در نظر صحرا بها دارم ز دام از قفس

نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی | گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

ایضاً

میکشد پنهان و می پوشد کبود | [illegible]

زناز و عشوه در گردش نباشد | که بیمار است بستر و از پهلو

بصحرای ختن باد صبا تا دم زد |

غزالان را براه آورد مژگانهای | مگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش

ایضاً

وارد به بزم مستان جام شراب گردش | زاهد نباید اینجا بیم آب گردش

تا بخبر فتادم چون نقش پا براهش | با هم ندید دیگر بیدار گر بخواب گردش

خوابی به پیشه گردی منشین غنچه یکجا | گر خاست برآرد همچون کباب گردش

ایضاً

بسکه کردم قدم از سر ره آن | بست از داغ جنون با آتش

ای خوش آندم که اسیران همه آزاد | مرغ از بیضه برون آید و پر از سرکش

نور کم میبدا از روغن باصفا چراغ | کلفت از دل نبرد می چو باشد غش

ایضاً

۸۷

در خدمت پیش ارباب سخن آماده باش / نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش

گر شوی واصل به منزل [illegible] / در طریق رهبری [illegible] نشین جاده باش

گر [illegible] ای غنی / زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

ایضا

هر که [illegible] نظرش / خط یاقوت اگر لعل بود در نظرش

[illegible] / زره بیضه فولاد بود گر چه زرش

[illegible] ای غنی / مگس ظل هما گر بنشیند به سرش

ایضا

[illegible] خویش / یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش

[illegible] / نرگس صفت ندیم گره بر گلوی خویش

ایضا

چون قلم [illegible] میان باش / سر گشته خود [illegible] گران باش

[illegible] / چون شمع پس قافله اشک روان باش

ایضا

ز خواب [illegible] بیدار شد چشمش / اگر با [illegible] سیاهم بار شد چشمش

[illegible] آینه می گیرد نگاه او / [illegible] عشق گوشه [illegible] چشمش

ایضا

[illegible] / گر خانه سرو دوار ما شد سبز در پایش

[illegible] / [illegible] قالب تهی گرد [illegible] نخل بالایش

ایضا

از [illegible] یار / خاتم پیوسته خانه بر دوش

غافل وادیم دل بدست — مارا یاد ده و ترا فراموش

ایضا

کسی که عشق بود زود اول استادش — کتاب بر صرف هوا نیست کاغذ بادش

ایضا

راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش — صد زبان گر باشد [illegible] همچون

ایضا

بسکه همچون سیمای نالم از بیداد خویش — می کشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش

ایضا

در خواب رود گر نفسی چشم نکویش — نازد ز عرق فتنه زند آب بر رویش

ایضا

زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش — افتادن سرکش بود افتادن آتش

ایضا

سعی روزی برنمیدارد مرا از جای خویش — آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش

ایضا

چند خون دل توان خوردن زدست نفس خویش — سنگ بستم بر شکم بشکست نفس [illegible]

ایضا

سفر چگونه گزینم ز آستانه خویش — که همچو مردم چشم بقید خانه خویش

ایضا

سوز دلی که دارم کم نگردد — چون شمع آب چشم باشد غذای آتش

ایضا

کس بعد مرگ گریه بحالم نمی کند — در زندگی چو شمع کنم گریه بحال خویش

ایضا

ایضاً

بود کج بحث چون حرفِ غلط بر صفحهٔ مجلس — نخیزد گر به تحریک زبان بر دارش تیغش

ایضاً

کجا گرد و سپهر نعمت دیدار چشمی را — که هر گاه نها بهم چسپیده از شیرینی خوابش

ایضاً

کمان پیش دو ابرویش بدعوی رفت و از خجالت — تهی کرد آنچنان قالب که آورد و بدر دوشش

ایضاً

پرواز شوق گرفتاری ما دیده دلم — یکباری بگذاریم پر و از پر خویش

ایضاً

عنابِ صحن این بستان بسر از بس که رنگین است — شبیهِ خامهٔ موی مصور گشت جاروبش

ایضاً

ازان در دلبری طاق می‌بینیم دو ابرویش — که از پیوستگی با هم یکی گشته دو ابرویش

ایضاً

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنچه — گنج از زمین برآر و بدر ماند گاش

ایضاً

ازان رو شکلِ ناخن یافت ابرو — که بگشاید گره از جبههٔ خویش

ایضاً

تا کی آن نازک بدن با تنگ در بر میکشد — روزِ محشر دست ما و دامن پیراهنش

ردیفِ طای مطبقه

زمه میداد خسارش نشان تا ساده بود — کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

ردیفِ عین مهمله

چهره ... گر شمع ... عاشق ... [illegible]

چشم دلسوزی نمیباید ز دشمن داشتن [illegible]

در شب وصلت چه خواند بزم ما روشن [illegible]

ردیف غین معجمه

روشن زمین جهان و من از بخت تیره داغ — کی شانه چراغ نشود ... [illegible]

فیض سینه بهار شبنم بود آرزو — بوی گل چراغ مرا کرد ... [illegible]

ایضاً

هر جا بود روشنی باشد ز بخت تیره داغ — تاریکی ... [illegible]

ایضاً

جز می بخش مخور بهر صفای دماغ — روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم بر طرف — میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف

سرکشی با زیردستان باعث شرمندگی است — آبرو میریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

آخر از بیجوهری باید سپر انداختن — گو مشو آیینه هردم با رخ دلبر طرف

عزتی دارم در شهر جنون کز راه دور — سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف

سوز عشق از حرف ... کم نشد — گرمی آتش نگردد ... [illegible] طرف

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر — میشود ... [illegible] سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید زیب کردن ... غنی

گشت دون آیینه روشن ... [illegible]

ردیف قاف

[illegible]

[illegible] کشاده است   گردم بلا که ناخن تیز سنان عشق

ایضاً

[illegible] دل شیران نبود بیشه عشق   گر بیشه بود بیشه کی بیشه عشق

ایضاً

[illegible]   تا عشق برنخاست از در خلق

ایضاً

[illegible] دلبر است از نظرم غایب   پیوسته بود چشم چون قبله نمای شوق

ایضاً

از بلندی بود مرد پستی پست   کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضاً

[illegible] جگر بدیده ام از فیض گریه   چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که [illegible] شود از رگ خاک   گرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک

[illegible] مدد از عالم بالا باشد   گرد را سکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

گر سخن [illegible] دل مرده نگویم   ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک

[illegible] چون [illegible]   از چشم بت دانه انگور شود خشک

ایضاً

[illegible] ایشان از جان پاک   آب تا بیرون نیاید از میان برد خاک

ایضاً

[illegible] خاک   گرمی دهد تا خاک گل گریبان چاک

91

زبان گفتگو را همچو نافرمان پس سر کن و بتر خندید یاران قدردان در لباس تفقد
در آمده میخواستند که سر این خجالت زده از جیب ندامت برآرند و لب این بی هنر را به
تکلم نمایند فقیر چون بنده گرفته زبان زده سر رشته خموشی از دست نمیداد و کل مضمون
این بیت را در گریبان عذرخواهی می نهاد و سه بر لب چو آستین زده ام بحسب سکوت
انگشت گر زنی بلبم وا نمی شود و بالامر در بخدمت دوستان مهربان التماس [illegible] که هر جا بیت
مرقوم یابند نام فقیر که در حقیقت ننگ آن بیت است بر طرف نمایند الحال که نسخه قدیم او
بهم رسیده و بچشم تفحص از اول تا آخر دیده بیت مذکور در هیچ جا مرقوم نیافت و آن
نسخه جدید را که چون کتاب غلط مقابله اش موجب ملال و مکالماتش باعث تفرقه
بال است بنا بر حضور پیش خود طلبیده از حقیقت حال استفسار نمود بعد از الحاح
بسیار و پس از سرزنش بیشمار مانند خامه بند از زبان وا کرده در مقام عذرخواهی
آمد که شعر مذکور در نسخه قدیم نبود و بواسطه مناسبت مقام داخل نسخه جدید نمود الحال
کاتب بیدست و پا ازین ندامت چون رقم تر سراپا آب گردیده و خاک مذلت بر سر
خود پاشیده در هیچ مجلس سفید نمی تواند شد توقع ازین سخن پروازان انصاف پیشه
و معنی طرازان عدالت اندیشه آنست که اگر این بیت در نسخه از نسخ تاریخ بداونی
مرقوم یابند حمل بر انتحال ناسخ نموده بگزلک اصلاح محو نمایند تا قلم زنان معنی مضمون
دزدی را بخاطر راه داده گناه کاتب بکسی نه بندند تمت عبارة المصنف غفر الله له

گر نیابد مدد از شبنم اشک بلبل — می نماید چو رگ لعل خشکی رگ گل

ایضاً

شده از خوردن پانش زبان لعل — لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

ایضاً

سرو در فصل خزان ماند بحال — راستی را نبود بیم زوال

ایضاً

نیست شهرت طلب آنکس که کمال دارد — هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

ایضاً

نی جای ودون رفتن و نی پای گریز — درمانده این دایره ام همچو جلاجل

ردیف میم

نشان هرزه گردی طالع است از طرز رفتارم — بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چو پرگارم

مرا از دست این مشکل گشایان دل به تنگ آمد — ز ناخنها گره چون غنچه افتادست در کارم

دلی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن — ز پایم رشته چون سر زد کند تکلیف رفتارم

ز بس در حرز و حرزوم نقش ابروی تو جا دارد — شود قوس قزح هر گه پر در زنگی خیالم

به انگشتش بپیچم رشته باریک تر از مو — مگر با آن تغافل پیشه یاد آرد ز زنارم

مرا جز تخته بندی ها دکان دار نمی باشد — شکست افتاد تا از سستی طالع به بازارم

درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من — بکار نیشکر صد عقده افکندست منقارم

صدای گریهٔ ابر بهاری کرد معلوم — که آب بحر را زد بر زمین چشم گهربارم

غنی از گلشن گیتی با جگر ریش هم پهلو — که از سوز درون خاکستری شد رنگ اخگارم

یار در بزم آمد و ما از حیا بر خاستیم — چون نگین تا نقش بنشست ما بر جا ستیم

93

دست می بایست [illegible] | ما زخوان اهل دولت ناشتا برخاستیم

بارها با سایه سنجیدیم [illegible] | او ز تمکین بر زمین ننشست تا برخاستیم

بیقراریها تماشا کن که مانند سپند | گرم تا در بزم او گردیدیم بیتابانه برخاستیم

کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست | بهر پاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت [illegible]

نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دل بعزت [illegible] | ز عشقت کار چون [illegible]

[illegible]

[illegible] | که خواهم [illegible]

ز شوق هرزه گردی همچو [illegible] | بمنزل تنها [illegible]

[illegible] معشوق [illegible] دارد

نگاهی [illegible] کردم

[illegible]

[illegible] | آنکه [illegible]

[illegible]

جهان [illegible] | که [illegible]

ایضاً

تنگ [illegible] خانه‌ام | رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه‌ام

[illegible] | تا نبیند سیل [illegible] خانه‌ام

[illegible] جهان چون غنچه و صبح [illegible] | هیچکس با هم نبیند [illegible] دانه‌ام

ایضاً

[illegible] | [illegible] خواهم [illegible]

نظر [illegible] تماشا کن | چمن [illegible]

فغان دل [illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] بهشت کلام | بی زبانی [illegible] خنده [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | خاکم [illegible]

[illegible] آفتاب | بیهوده در علم و عالم [illegible]

[illegible] بلند | یعنی ز [illegible]

ایضاً

[illegible] | که بهم خانه ویرانی ز موج بوریا دارم

تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری | که در هر ره گذر مسند جانشین نقش پا دارم
چنان زد راه من شوق خرام کبک رفتاری | که چون خلخال دائم گوش بر آواز پا دارم

ایضاً

در سفر همره غم وطن است | گل با خار چیده را مانم
خنده ام در کمین پرواز است | کبک شهباز دیده را مانم
بخت خود هم برنگ آب گهر | رگ تاک بریده را مانم
بی تو بر فرش گل ز بیتابی | مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم | گر نباشد باورت انداز خس بر گردنم
بی تو از چهره شد با من چو گلشن سینه | گر کند رنگ پریده تکیه بر ضعف تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شب تارم | چو شمع در شب تا دست روز بازارم
ز بسکه تشنه لب جستجو ز طالع دارد | زبان تشنه چو مردمک دو آنارم

ایضاً

چند در موسم بهار شرر یا سنگ شیشم | گرو به دست مینای گلرنگ شیشم
شیشه شستن من از تو جدا کی باشد | که چو گلدسته ترا در بغل تنگ شیشم

ایضاً

بپای خم فتادم جام ما افتاد از دست | شکستم شیشه انگور چون گردید مستم
بدین دریا غنی همچو حباب از خشکی لبها | زدم بر آب هر که دست خود بریاد دستم

ایضاً

هر چند که در کوچه اتو دویدیم | چون مهره تسبیح بجایی نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار — از بسکه درین باغ به پای نخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونی است مرده در کامم — صدای توبه کلوش آید از لب جامم
بسان نقش نگینی که حک کند بر موم — رود دم چو برد رستی پسند نامم

ایضاً

ز بس پیش تو اندلی کم گرفت دستم — در حیرتم که آخر چون خم گرفت دستم
سر برد ی خود الفها دانی چرا کشید سرست — از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

برگرد تو گردیدم و از خود خبری نیست — شمع تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ بپیچیم گل عیشی — تا برگ بر آورد غمی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست — چون شمع بی قافله اشک روانم
در گوش تو ای شوخ چه گویم که ز حیرت — چون رشته گوهر شده خاموش زبانم

ایضاً

حرف بیدردی من کرد رقم بهر رقیب — کشته زخم زبان قلم پا شده ام
حسن سبزی خط سبز مرا کرد اسیر — دام هر رنگ زمین بود گرفتار شدم
ای معشوق ملیح

ایضاً

فیض از بیگانه می خواهیم نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
بی محابا می نهد لب بر لب می نوش او — گر بدست ما بیفتد چون لب ساغر میخوریم

ایضاً

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی — عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

۹۷

در خلوت من از شور قیامت خللی نیست | ما گوشه‌نشینان [illegible] که گوشیم

ایضاً

بم شد از گزیدن خانهٔ زنبور لعلت | درین زنبورخانه [illegible] باشد جان

به بزم نکته‌سنجان سرخ‌رویی از سخن دارم | پرد رنگم اگر [illegible]

ایضاً

چون شمع شب بگریه و آهی نشسته‌ایم | وقت سحر [illegible] نشسته‌ایم

ایضاً

من که پس مانده‌ام براه از دو ستداران سوختیم | چون نفس از گرمی [illegible] یاران سوختیم

ایضاً

بار نخل سرکش ما خاکساران پیشه‌ایم | او [illegible] ترقی ما تنزل پیشه‌ایم

ایضاً

تا بزیر سپهر جا دارم | ناله چون آب آسیا دارم

ایضاً

بدام افتادم و اشک شکست بال [illegible] | ولی سودی ندارد [illegible]

ایضاً

می‌خورم خون جگر [illegible] سوخ پهلویم | [illegible] گردان چون کباب [illegible]

ایضاً

بسوز عشق خو کردم بود افسردگی [illegible] | ببان شمع [illegible]

ایضاً

نیستم گردون ولی دارند مردم [illegible] | هست چشم عالمی [illegible]

ایضاً

[illegible marginal notes]

98

ما سفیدی از ره بی نامهٔ خود برده ایم — در سیه کاری عجب روزی بشب آورده ایم

ایضاً

ای گنهکاری ۱۲ — ای از گذرانیده ام ۱۲

بیشه دل دست از هر یار داناکن دارم — ندارد در جهان کس این دل دوستی که من دارم

ایضاً

ای همت سپحلوت ۱۲

کرده جهان [illegible] گوشه گزینم — تا خانه بدوش مسافر شده من خانه نشینم

ایضاً

می در صبح بیا باده سرانجام کنیم — سبحه چون پیر فلک در گرو جام کنیم

ایضاً

کنایه بکوکب ۱۲ — کنایه بآفتاب ۱۲

در چمن تا [illegible] بلبل [illegible] ایم — دست گلچین را بجای دستهٔ گل بسته ایم

ایضاً

[illegible]

تا ز هجر [illegible] وصال او دورم — زنده ام لیک زنده در گورم

ایضاً

در سیاه بجوشش نه انگور ۱۲

تا درین گلشن چو تاک از تیغ غم [illegible] زدیم — سبحهٔ صد دانه را از مهر می بر هم زدیم

ایضاً

شبی مجلس آن [illegible] چو شمع جا کردم — گلیم بخت سیه را بزیر پا کردم

ایضاً

حیف تا [illegible] کرده ام [illegible] افتاده ام — همچو طفل اشک در پا یام ماتم زاده ام

ایضاً

[illegible] تا کنم — بدرج گوش اول نغمه خواهم که کند رام

ایضاً

[illegible] خواهم — بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشته ایم

99

[illegible]

یعنی دراز دستی

زلف تو زمین رسیده و آه
من از فلک گذشت ازین
ظلم دادخواه می باشم ۱۲
شرح

ایضا

چه دیدم قامت از پا فتادم ــ بکن جسمی که از بالا فتادم

ایضا

ز رنگها از تیرها کشته نیستان قلم ــ همچو شیر بیشه آید در نظر شیر علم

ایضا

زندگی بی دوست زنبور نگه عشق نیش ــ بود با زهر بلا آلوده چون شهد [illegible]

ایضا

مدار و آب و رنگی بی نور و هی باغ ــ تا بدیده لاله چون آشیان زاغ [illegible]

ایضا

پس از گشتن وجودی بخشد آن مهر ــ بود روز قیامت در جهان چون [illegible]

ایضا

در پیری انتخاب کتب باید چشم عینک بود کنون ورق انتخاب چشم

ایضا

ز رنج زندگانی [illegible] ــ [illegible] گشته اند اطفال [illegible] همچو سیمابم

ایضا

یارب با فلک چنین باشد آرامم ــ سفر ملک عدم را ز خدا میخواهم

ایضا

[illegible] ــ چشم پوشیده و خوابی [illegible] کردم

ایضا

شد دل از جنون [illegible] ــ از دو عین با دو ام [illegible] عجب انگیز

ایضا

اضافت بیانیه [illegible]

100

مرا جمع است اسباب تعلق لیک آزادم سراپا پنجه ام چون سرو و دامانی نمی گیرم

گرفتن علاقه ۱۲ نگیرم ۱۲ پای

ایضاً

چو بستم نامه بر بالِ کبوتر بسته شد پایش تو گوئی حلقهٔ دام است نقشِ مهرِ مکتوبم

ایضاً

چشمِ خوبان از غبارِ خاطرِ ما روشن است در سیه بختی شریکِ سرمه دان افتاده ایم

ایضاً

جلوهٔ حسنِ تو آورد مرا بر سرِ فکر تو حنا بستی و من معنیِ رنگین بستم

ایضاً

از فکر تا سخن نشود قابلِ رقم مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم

ایضاً

بر لب چو سنگین زده ام بخیهٔ سکوت انگشت گر زنی لبم وا نمی شوم

ایضاً

ترسم که شود آبلهٔ پای فغان را این گریهٔ شوقی که گره شد بگلویم

ایضاً

مرا از کس نبود چشمِ التفات غنی ز پشتِ آینه پیداست صورتِ حالم

ایضاً

از کسی پنهان نمیداریم رازِ خود چو شمع هر چه در دل هست ما بر زبان می آوریم

ایضاً

مرا چو آینه تابِ فراقِ آن مه نیست پریده رنگ ز رویم چو رفت از پیشم

ایضاً

مگر در وصفِ چشمت نسخهٔ خواند که بخود پسند که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم

مراد کتاب گوش

ای چنانکه پشت آینه را کسی نمی بیند و آینه امید التفات از کسی ندارد همچنین صورت حال من است ۱۲

کنایه بسوختن و افروختن و کذا ضعف ۱۲

چون از آینه صورتها جدا می شود آب و تاب

یعنی از فکر من تا سخن قابل رقم نشود مانند قلم تامل ...

ما فی الضمیر ... و اظهار

یعنی از این گریه گره در گلو ...

ایضاً

جان بلب از ضعف نتواند رسید — من بزور ناتوانی زنده ایم

ایضاً

کرد گل سوز درونم چو سپند آخر کار — گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام

ایضاً

ندارد تاب این دستم که با این رنگ گیرم — زبان از شوق و سر پای تو گیرم

ایضاً

سپر انداخت پیش لب لعل تو نگین — ما بریزه [illegible]

ایضاً

چراغ مجلسم نبود مرا تاب جدل کس — اگر در پیش این دم میزنی خاموش

ایضاً

موج نشاند دو جام ز تیغ عشق — مژگان [illegible] بود خار ماهیم

ایضاً

نقش کهنه ز اشک نه هست گشته محو — گردم سفید چشم و سیاه بخت نامه ایم

ایضاً

اگر ز خار مغیلان تغافلی دیدیست — که چشم آبله پا را پر آب می بینم

ایضاً

روشناسم چو مردم دیده — گر چه از خانه بر نمی آید

ایضاً

طلب از من چه کنی دیوان را — که بیاض بیت بیت شمام

ایضاً

۱۰۲

[illegible] از ضعف تن آخر بجز نامی ز من [illegible] نگیمی مینا یکی گر نهند آیینه در پیشم

ایضاً

بسکه پابست چمن چشم ترم هر جا که [illegible] رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام

ایضاً

گیسوی تو چو پیچ کند میل به پیچ [illegible] افکند بر و سایه مگر بخت سیاهم

ایضاً

مانند گرداب بود چشم ترم باز [illegible] خواب سبکی همچو حبابست مرادم

ایضاً

هر چند مشق بی سر و پایی دوات [illegible] مشق گرد هنوز چو اطفال میکنیم

ایضاً

دارم طالع آزادی از بند قفس گر [illegible] فتد در قید بالش گر سری بیرون زند از بالم

ایضاً

جامهٔ دیوانگی چون بر قد خود دوختم [illegible] بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم

ایضاً

در راه شوق خواهم چون تیر پر برآرم [illegible] ای که بر بند مردم همچون کمان ابرو چشم

ایضاً

داغ افلاس چو ماهی دارم [illegible] خلق دانند که صاحب درمم

ایضاً

دیوار و در شکسته بود خانه را [illegible] رنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریختیم

ایضاً

از مردم [illegible] گرفتیم زود دیر دادیم [illegible] بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

۱۰۳

[illegible] آزاد [illegible] بالش [illegible] قید [illegible]

ایضاً

آب و رنگِ ما بعالم غالبست گل میکند
بر زمین هر چند چون برگِ حنا افتاده‌ایم

ایضاً

چون میوه‌ایم در باغ بی بهره از تماشا
فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم

ایضاً

هر پنبه که بر سرِ داغم نهد طبیب
بر دارم و فتیلهٔ داغِ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی‌روم
لیکن چو کوه ناله ز زخمِ زبان کنم

ایضاً

ماندم برون ز مجلسِ یاران و آشنا
آخر چو حلقه سر در بیگانگی زدم

ایضاً

دهنت دمِ تکلم سخن از عدم بر آرد
چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

ز پیری بخت و ندانم نداده‌ام تن بیادبی
ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم

ایضاً

گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه
معنیِ سالگره فهمیدم

ایضاً

فرح بخش است می چندانکه تا سنگش [illegible]
دهن از خنده وا دارد چو [illegible]

ایضاً

جهان از دامِ عشق او چو میدان تنگ می‌دانم
که نتوان [illegible] رخسارم [illegible]

ردیف نون

خلوتی در انجمن دارم که چون موی میان
در میانم لیک از من کس نمی یابد نشان

بسکه جز گرد کسادی نیست ما را در دکان
میدهد از شیشهٔ ساعت دکان ما نشان

گر سخن از خود نداری به که بربندی لسان
تا بکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان

جا بجا خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنیم
دشمن ما می شود در خانهٔ ما میهمان

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید
عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد
شانه می گوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان
در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست
زین خجالت استخوان انگشت دارد در دهان

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز
چوب نتوان خورد چون آتش به بوی آب و نان

سوی ما باشد نگاهش گرچه یار از من گذشت
تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان

کامیاب از جام وصلت غیر و من از اشک داغ
آب می گردد مرا در دیده او را در دهان

جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را
گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان

دشمنش تا [illegible] از جان بگذرد در وقت جنگ
بست نقش پل بروی آب پیکان کمان

با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین
ره بساحل میبرد کشتی بزور بادبان

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن
در دهان انگشت شمع از شرم میگردد لگن

کی زند پهلو بمن مجنون که در خاک جنون
سنگ طفلان شد مرا چون استخوان جزو بدن

از تغافل حرف ما نشنیده ما شرمنده ایم
یار را انگشت در گوش است ما را در دهن

گر فلک کاری [illegible] زند از جا مرو
جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن

در محبت عاشقان [illegible] میکنند امداد هم
سنگ طفلان بهر مجنون میتراشد کوهکن

خاک بیزی تا بکی چون شیشهٔ ساعت غنی

۱۰۵

نصیراوقاتی که کم شد با نتوان رفتن

کشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن | کجا ناخن تواند [illegible] انگشت وا کردن
توانگر را ز بس دلب بخواهش آشنا کرد | که بید [illegible] تهی [illegible] باشد [illegible]
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد | بود [illegible] راه دور [illegible]
غریبی بر بساط دهر همچون مهره شطرنج | برای خانه ای جنگ با همسایه کردن

اگر باشد غنی همچون کلید هم خانه از آن
شود ویران اگر خواهم در [illegible]

شد سوار و دامن از دستم کشید آن نازنین | رفتم از خود [illegible]
رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین | مردم چشمان [illegible]
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عالمت | مردم [illegible] خالیست [illegible]
میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان | نیست [illegible] آسمان [illegible]
زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت | [illegible]
خرمنم چون آشیان یک مشت خاشاک است | دانه [illegible]
میکنم هرگاه از جانان نگاهی التماس | می نهد بر دیده انگشت [illegible]
اعتباری نیست [illegible] | گردد [illegible]

ایضاً

هرگز شگفتگی نکند رو بسوی من | [illegible]
چون شمع کس نکرد سر شکم ز دیده پاک | [illegible] قطره اشک [illegible]
از دیده ره رفت تا مژه در آب دیده ام | وقت [illegible]
تا نفس رسته گوهر نشان [illegible] | [illegible]
چون تندی شراب اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] … باشد چو شانه گر زمن گفت ای نی
[illegible] … وای گشت … [illegible] … بردی من

ایضاً

[illegible] … چون آستین … شد سیر از حسین تعاقبت دامان زمین
[illegible] … خنده بر لب دارم حسین چو جبین
[illegible] … هرکه با ما میشود پهلونشین چون آستین
تنک … کاسه … از دست … کی رسد پایم زشادی بر زمین چون آستین
تا جدا از گوشه دامان یار افتاده ام … دست من بیکار شد در آستین چون آستین
[illegible] … داغ از اندازه … گرچه خالی بود دستم بیش ازین چون آستین

ایضاً

شب … دیده من … کار انگشت کند سر مژه بر دیده من
[illegible] … گر عینک بکف آورد بسر دیده من
[illegible] … چون مردم … در فراق تو زند دست بسر دیده من
[illegible] … خشک گردید چو سوراخ گهر دیده من
[illegible] … عشق عطلت … از تری یافت مگر بالش پر دیده من
[illegible] … تو نشاید پیوند … گرد از هر دو جهان قطع نظر دیده من

ایضاً

چون … سر گرنه دهد تن بتواضع زخم دن
بلبل … رنگ از رخ گل سکند آهنگ بریدن
[illegible] … چشم زبرگاه دهد داد پریدن
[illegible] … طفل هوس من ندهد تن بکیدن

۱۰۵

[illegible marginal notes]

ایضاً

مشهور شد از خامهٔ سحر سخن من | باشد ز سیاهی گل شبو سخن من
زیبد که به تسخیر جهان چشم گشاید | دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گریزنده بود طبع روانم | رو سازد اگر آینه زانو سخن من
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین بست | بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن | بر سنگ اگر دو سایه نفتی صدا مکن
آخر ز دستگیر بجائی نمیرسی | چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
مگشا به بزم بلهوسان بند جامه را | بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن
شهرت بهیچ دل نزند ناخن آشنا | بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

عاجز شده است دستم از پیش و کم گرفتن | ترسم شکسته گردد آخر ز خود گرفتن
از بس دو بازوی من از درد گشته [illegible] | ساغر نمی تواند از دست [illegible] گرفتن
از ضعف دست با من گیرا نمی نماید | آخر چسان توانم راه عدم گرفتن
باشند خاکساران از سیر باغ فارغ | بر سبزه کی تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان را [illegible] | [illegible] روزن [illegible] در [illegible] آفتاب [illegible]
گل [illegible] | زبان گفتگو [illegible] زمان [illegible]
ز گرداب تعلق چند [illegible] | قلم [illegible] خواهی [illegible]
نفس وصل بهار آمد گل عیش [illegible] | [illegible]

ایضاً

۱۰۸

نیارد ممسک از همیان چو مرغ بیضه زر بیرون
ازین غافل که آرد زر ز شوق گنج بیرون

پریدا ز ناتوانیت بسکه رنگ از چهره خونم
سفید آمد چو ماهی از تن بسمل پر بیرون

بسر بردم غنی هر چند عمر خود بکتبها
نیاوردم ز خط سرنوشت خویش سر بیرون

ایضاً

درین طرح از ما سر گردد کم سخن
حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر
تشنگی زائل نگردد هرگز از آب زمین

چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره اند
کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

ایضاً

در جنون بیهوده گردی نبود پیشهٔ من
بید مجنونم و زنجیر بود ریشهٔ من

بسکه دارد سر پیوند بخمهای شراب
ریشه چون سبزه دواند بسر شیشهٔ من

خسته از ناخن بیداد تو نازم جگری
خون لعل از رگ خارا نکند تیشهٔ من

ایضاً

با سر برهنگان جهان تا نشسته ام
افکنده ام کلاه ز شادی بر آسمان

مردم جهان بسکه بعیب بسته اند
ماه نوست ناخن بی رنگ در جهان

یک میل در میان ز او به ایستاده است
کی سرمه چشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

صبا دارد بر خود نامه خواهم فرستادن
ازین ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن

چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد
بباد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن

چو مژگانهای خوش چشمان غنی زیبا
ز مستی بر در میخانه بالای هم افتادن

ایضاً

ز چشم اهل بینش آخر سبک ...
گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

۱۰۹

جائی که باده باشد کو معتسب نباشد — شبگیر دراز نمید بر روی آب رفتن
جائی که نفع نبود اندیشه ضرر نیست — گر از شراب باشد بیم در آب رفتن

ایضا

چو بزم افروز شمع خویش گردد قد بیچون — چراغ برق با صبا و بیابان بیکند روشن
ز مضمون ورزی یاران نمی باشد غمی ما را — حباب بستیم مضمون ما که نتوان کسی [illegible]
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک — که موسی بی عصا این راه نتوان طی [illegible]

ایضا

هموار گرد از فقر هر جا درشت خو نیست — [illegible]
دیدم که نکته سنجان در زنده [illegible] — [illegible]
گشتیم زنده در گور از این دو بی غم آباد — کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضا

گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن — بر شکم سنگی که بندی تیشه خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان وصل — غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن

ایضا

چو مردمان که گذارند میل در دو شب — [illegible] بزبان
شعر [illegible] پوشید فضل و دانش — چو میوه که بود [illegible] نهان

ایضا

باد [illegible] شد به [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — ای [illegible]

ایضا

از دولت [illegible] درد زبانان [illegible] — [illegible]

110

۱۱۱

آبِ حیات [illegible] لبِ خون مرده است ... با یک جهان حسرت چو آن گریستن

ایضاً

چشم هر کس کشته از سرمهٔ عرفان روشن ... آتش طور از هر سنگ تواند دیدن

[illegible] دم خاکی ز سفر ... میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

ایضاً

[illegible] سخن چینی دارد ... زبان را همچو نافرمان پس سر میتوان کردن

[illegible] اگر میل سخن داری ... چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

ایضاً

[illegible] سبحهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم ... بدست دیگری باشد عنان اختیار من

[illegible] کرد بقربتم ظاهر ... که ریگ شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من

ایضاً

بیا و قصد جان عاشقان کن ... کمان را زه کن و زه را کمان کن

ایضاً

[illegible] از فلک نیلگون ... می زخم نیل نیاید بیرون

ایضاً

[illegible] در طلاوت [illegible] بنای نفی شیرین ... که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین

ایضاً

[illegible] آن نازنین موزون ... که باشد مصرع سرو سهی در سر زمین موزون

ایضاً

حاجت [illegible] در برای مجنون ... گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

هر لحظه آستین نهد از ناز بر جبین ؎ دارد همیشه چین جبین را در آستین

ایضاً

سخن عاقل و سفیه نباشد یکسان ؎ نفس نغمه و بید نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من ؎ چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من

ایضاً

بوصف زلف خوبان شد تمام آخر بیان من ؎ کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من

ایضاً

ز پیری همچنان گشته‌ام ناتوان ؎ که دندان بجنبد جای زبان

ایضاً

مو گشت سپید و ریخت دندان ؎ در صبح شود ستاره پنهان

کنایه به سپیدی مو ۱۲ کنایه به دندان ۱۲

ایضاً

چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان ؎ کهنه قبای تن که هست پینه او ز استخوان

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه می‌باشند ؎ هر کجا طفلی بود دیوانه می‌باشند

ایضاً

ز گل چمن نه بلبل مست این ؎ خاکستر و آتش گل مست این

ایضاً

[illegible] تیغ و آتش تو [illegible] ؎ [illegible] دست [illegible]

ایضاً

[illegible] شاه [illegible] ؎ [illegible] دست [illegible]

۱۱۲

ایضاً

لاف موزونی زند مانند سرو ٭ هر که خواند صفحه‌ای از بوستان

ایضاً

فانوس وار خانه‌ام از آب و نان تهی ٭ روزی خورد ز پهلوی خود میهمانِ من

ایضاً

همچو سقف خانهٔ فانوس از دود چراغ ٭ آسمان از دودِ آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصفِ کاکل و زلفِ بتان گرفتاریم ٭ چه دامها که نهان نیست در زمینِ سخن

ایضاً

بهر کشتِ زندگانی خواهد آخر ژاله شد ٭ میخورم صد حسرت از بی ریختن دندان

ایضاً

حرص گر غالب شود و خلوت گزینی تشنه چون گردد زبان از کام می‌آید برون

ایضاً

چشم عیب بین عیبی نمایان تر نباشد ٭ بپوشان چشم خود از عیب خود را عیب پوشی کن

ایضاً

این جهانِ گذران جای فراغت نبود ٭ خانهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل در این عهد ٭ لب بستن است اکنون مضمونِ تازه بستن

ایضاً

ممنونِ دستِ کوته خویشم که پیش کس ٭ بیرون نکرد سر ز گریبانِ آستین

ایضاً

۱۱۳

پیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت | چو دید جوهر سیاهی شکار مژگان

ایضاً

با که نسبت چشم غنی و رسیلی خویش را | سایه بس بود سنگ ترازو

ایضاً

چشم مدد ز کس نبود چون صدف مرا | فیضی بگیرد عالم بالا رسد [illegible]

ایضاً

ز خوی نرم خودم و شکنج سخت دلان | بسان موم که باشد بود [illegible]

ردیف واو

خواهی دلت گشاده شود رو سکوت | غیر از دهن دگر چه گشاید [illegible]

پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون | خار از [illegible]

ایضاً

رفت و کسی ندید از و نقش قدم هیچ | رنگ پریده ام مگر بود نامی [illegible]

ایضاً

گه نظر عجب دارد نگاه بر چشم او | [illegible]

ردیف های هوز

سیلی خوری تا ز کف اهل زمانه | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از شکست [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ایضاً

114

باخط سبز آخر نقش لبش نشسته / هر چند جای می نیست در شیشهٔ شکسته

چین بر رخش چو افتاد در نظم پیدا زرو / مشکل که رام گردد مرغ زدام جسته

کنایه بدام ۱۲ — کنایه نیکر ۱۲

ایضاً

بسکه پیچد در گلویم بی تو هر شب دود آه / شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه

عاقل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره ای / هر کرا مغز نیست در سر نیست ایمن در کلاه

ایضاً

خوش آن روزی که اسباب طرب را ساختم آماده / نباشد جز کدوی ساز ظرفی خالی از باده

ای سرود و خوشحالی ۱۲ — یای تنکیر ۱۲

ایضاً

نکهتی بود که سر از جیب برون آورده / جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برده

مضمون این بیت بالا گذشت ۱۲

ایضاً

داغم از چرخ که چون نامهٔ ارباب گناه / روی ما را بگناه دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلند و پستی در شعر خوش ادایان / یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

گلشن بیتو ابر دیده ما ریخت بارانی / که گردید آشیان عندلیبان چشم گریانی

شود در کنج هجر از رخنه های نور یا روشن / که در دخاکساران [illegible] تا نباشد هیچ ویرانی

بیاور دیده ام بنشین اگر آب روان جوئی / که از چشم ترم جوئی است هر جا کز بیابانی

چو خوش بالیده مست از گریه پر خود دیدم خشم / فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی

نشد از جا بکیمیا ناخن [illegible] در جائی / زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی

دلم چون گرد باد از کوچه گرد بیابان تنک آمد / برقص آیم چو یابم رخصت سیر بیابانی

غنی در فصل گل تا کی بکنج خانه بنشینی

سری چون خار بالا کن ز دیوار گلستانی

گر سود جبین خویش بر خاک کوی | که از پیشانی بیست پیدا غبار بر

ز آبادی سیه آید بجا از خشک و تر او | که می بینم ... از آب بر جو

مگر خواند بجا سیه مجنون را جنون روز | که از زنجیر ... بستنش

کباب آتش عشقم ندارم هیچ دست و سوزن | که گرداند ... پهلو به پهلو

نمی بینم نهالی سایه افکن بر سر مجنون | مگر گاهی که بنشیند بر پیشانی اش

غنی دیوانهٔ عشقم ندارم هیچ سامانی

نگه میدارم از سرمایهٔ دنیا ... تهی

یار در چشم من در روشن از فانوسی | او ... در بین ...

بود سرمایهٔ من جامه و جانی ... | جان گرو ...

به عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند | که لطف ... بیست کسی ...

بسکه در درد ... بال به من گشت ... یوسف ...

سنگ در کوچه و بازار گی ...

من ... گنم گر ... و کوه ...

پست ازینا ... گرد ... صحرا | ... دیده دل ...

عزت شاه و گدا ... زمین ... | ... خاک ...

چشم تعظیم ازین ... توان داشت | ... دنیا

شمع فانوس ... | ...

از غم آباد جهان ... جام ... | ... دنیا ...

ایضا

... | ...

116

[illegible]

پروانه ز ظلمت ... مقصود — آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی
... بشکم سرو ... — ... شد ... دیده من ...

ایضا

... — گر چشم من آلوده هم خواب ...
... — کردیم سیر عالم از ماه تا بماهی
... — آتش که خصمگاه هست دار دلبان ...

ایضا

پیشان عالم افتاده است ... — توان کاهی فرستادن ...
... — که صد دل مضطرب گردد چو ...
شمع ... عالم — بر آوردیم ... چون ...

ایضا

... — غنچه ... که توان دید در و بوی ولی
... — سینه چاکی که درو دید توان ...

ایضا

... — بی زور کمان ره نبرد تیر ...

ایضا

... — از طمع چون آسیابان بر سر نان می نهی

ایضا

... — بی کوکب ... میرود آن آهو ...

ایضا

... — خواب و خورش ...

۱۱۷

[illegible]

ایضاً

در بزم می نمایشد تسبیح را ظهوری — نبود ستاره ها را در آفتاب نوری

ایضاً

دو دیده ام از بسکه چشم خویش را بر جامم — می نماید در نظر چون کاسه جامم

ایضاً

تا رد آیینه دم از عشق تو مردم از رشک — غنچه تنگ نشست کز آن سینه بر آیم

ایضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت — هر کس که تن نداد با ظلب [illegible]

ایضاً

از بس لباس خود را رهن شراب کردیم — چون شیشه نیست ما را [illegible]

ایضاً

یوسف سخن در آید شاید به دیده من — مانند چاه کنعان [illegible]

ایضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش — باید که خویش را بسخن آشنا کنی

ایضاً

اندام تو در عشق پری تو غافل — شد لرزه [illegible] از این خانه برون

ایضاً

خوش آن جای طبیعت که چون [illegible] — [illegible] سخن [illegible]

ایضاً

ای دلبر [illegible] تو [illegible] — [illegible]

ایضاً

[illegible]

118

مدتِ شادی و غم نیست برابر بجهان　　گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح است دمی

ایضاً

دیده در نیسارِ خوبان دوختن خوش دولتیست　　کاش هر مژگان من چشمی چو سوزن داشتی

ایضاً

دیوار و درِ خانهٔ ما گرچه ز سیم زر نیست　　صد شکر که در خانهٔ ما نیست غباری

ایضاً

پروانه عبث پرزده بر گردِ رخِ شمع　　در پیشِ رخت شمع بود پرزده روئی

ایضاً

عیبی است نمایان سخنِ حق نشنیدن　　در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

ایضاً

هر ساغری که بود پیاپی شد و هنوز　　گوید حبابِ باده که خالیست جای می

ایضاً

زیباست خوی آتش اولادِ بو لهب را　　تو ابن بوترابی باید که خاک باشی

ایضاً

چنان نامِ من روشناس است در دهر　　که نقشِ نگین در میانِ سیاهی

ایضاً

غنی نه صدر نشینی گذشتم و شادم　　که هر کجا که روم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست درافتادگیم سر ز اشک　　برخاسته از چه رد نکنم سر یک
دعوای برابری ندارم بکسی　　با خاک چرا برابرم کرد فلک

وله

کو بخت که از هوش [illegible] / از خود سفر [illegible]
چون نرگس [illegible] پست خوابان چمن / در سایهٔ [illegible]

وله

هوش است که سرمایهٔ صد دردسر است / فارغ بال آنکه از جهان بی‌خبر است
در بیضه نمی‌کنند مرغان فریاد / هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

وله

پیوسته بکنج انزوا در بندم / با آنکه نشسته‌ام زپا در بندم
هر چند مسافرم تو دانی که مقیم / [illegible]

وله

هر کس که به کنج انزوا بنشیند / کی برده کس [illegible] بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست / نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

وله

تا عشق مرا [illegible] فلک / برداشت [illegible]
شد حسن تو از نسبت [illegible] / [illegible] خورشید بود [illegible]

وله

بر غمزدگان اهل جهان خندند / از [illegible]
در بزم طرب [illegible] / با ما [illegible] دیگران [illegible]

وله

تا [illegible] فلک [illegible] / [illegible]
ما کاسه [illegible] دریوزه [illegible] / [illegible]

وله

[illegible]

۱۲۱

[illegible] شکست پیکان ما را | صد کوه الم نهاده بر جان ما را
[illegible] آنم که سود و دو کند | در دیگر تو نهاشت حیران ما را

ولہ

مستان [illegible] خفته اند [illegible] پاک | از گرمی خورشید قیامت بی باک
دنیا گو بند مزرع آخرت است | ای شیخ مریز دانهٔ سبحه بخاک

ولہ

امشب که زناز و شوخی آن لعبت چین | چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
تا وقت سحر به سر لعنت ای سمع | آیم بفلک سپید و اشکم بزمین

ولہ

[illegible] هوای هند دلگیر مرا | ای بخت بیان بباغ کشمیر مرا
کشتم ز حرارت غریبی بیتاب | از صبح وطن بده طباشیر مرا

ولہ

در گوشه [illegible] دل است | وارسته همیشه در تماشای دل است
کشتی چو قلندران به پهلو بندد | آنرا که هوای سیر دریای دل است

ولہ

آنکس که [illegible] قناعت پهلو | پیوسته بود جاذب قوت از همه سو
چون رشته شمع سوزد از آتش حرص | در نعمت اگر فرو رود تا بگلو

ولہ

تا [illegible] کاشانهٔ ما | از گرد ال تهی ست ویرانهٔ ما
[illegible] خانه عیب است | امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

ولہ

از بسکه گل نبود در گلشن ما | خاری [illegible] در وقت [illegible]
از چشم بد برق نه بیتم که بسوخت | ما نند سپند دانه در خرمن ما

وله

برخیز غنی هوای فروردین است | می نوش که وقت باده نوشیدن است
فصلیست که آشیان مرغان چمن | از کثرت گل چون سبد گلچین است

وله

طامع که بملک حرص گردد راهی | [illegible] نمی کند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل | تا [illegible] در [illegible] نشیب ماهی

وله

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت | خاری [illegible] تماشا [illegible]
نرگس بهوای دیدن صحن چمن | از روزن چشم خویش [illegible]

وله

هر چند شود دولت دنیا خوشخوان | [illegible]
آنرا که بود مغز خرد نا خوش است | [illegible]

وله

در عشق تو تا ضعف دلم ره نمود | [illegible]
نتوان نفس کشیده در راه کرد | [illegible]

وله

ای کرده [illegible] | [illegible]
از [illegible] | [illegible]

وله

تا غنچه شد از سر دهانت آگاه   گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز همرنگی لعل تو نگین   آخر به دروغ روی خود کرد سیاه

وله

خورشید رخ یار مرا منظور است   غم نیست گر از دیده سیاهی دور است
چون ماه بود بعکس مردم عالم   تا نیست سفید چشم من بی نور است

وله

هرچند که اندر سر راهی نشدم   آگاه ز نکته حرف کماهی نشدم
موی سیهم سفید گردید هنوز   واقف ز سفید و سیاهی نشدم

وله

گر فیل شوی پای منه بر سر مور   غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک   تا گشته عیان سیاهی لشکر مور

وله

در فصل بهار پارسا نتوان شد   هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک   سیراب ز موج بوریا نتوان شد

وله

تا فصل بهار رو بگلشن آورد   هنگامه افسرده دلی بر هم خورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ   بلبل به سبد گل بقفس باید کرد

وله

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب   نتواند دید پرده معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان   غواصی بحر نیست مقدور حباب

وله

١٢٣

سیل است ز شوق کلبه ام گر شستی | آرام مباد دیده ام جز خواب
تا بر لب کشتیم زبان بوسه نخورد | می گرد و آب در دهان گرداب

وله

ای صاحب هوش عیب می نوش مپوش | بیهوشی مردم تهی هوش مپوش
بینی ز کسی اگر بدی باش خموش | در پرده چشم و پرده گوش مپوش

وله

ای برده جمال تو ز خورشید کلاه | رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از خجلت روی آتشینت یوسف | تا آب نشد برون نیامد از چاه

وله

ای شیفته زینت و پیرایه خویش | تا چند بلند می کنی پایه خویش
نفعی نتوان برد ز همسایه خویش | آسوده کسی نبوده در سایه خویش

وله

چون در غم خورشید رخان خیزد | هر گریه شود از دل رهبان خیزد
بر تربت او ز دیده می ریزم آب | شاید که از این خواب گران برخیزد

وله

ز دو نیم بسینه دو دلم را بر دست | شادم که دلم ز جست از دست
اسباب جمال هر چه باید دارد | چیزی که نگار من ندارد درد است

وله

سرمایه عمر در دست ... | برخاستم ... دست ...
الم ز ر و سیم تنگ دستی | ... کف ...

وله

۱۲۴

ای پرده فرو در لب بان دندان را | از بس خوری کرده تکه جان را
تا تیغ تو گشت چو صبح آشنایت صادق | زنهار که دیدیش نکوی تان پایه

ولە

صد شکر که از حرص و هوا آزادم | چشم طمع از متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود ز ناخن پیدا | زد پشت بزود بی نشانی دستم

ولە

هر کس که بخویشتن تنگ جانی دارد | چون دزدگی عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم | هر میوه که دیدیم آشنوانی دارد

ولە

۱۲۵ هر چند که بر گرد جهان گردیدم | از کس سخن ملائمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین | از بس که ز خلق سخت رویی دیدم

ولە

چون بنجران سحر از کار بماند | سرگشته هر کوچه و بازار بماند
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی | چون طفل بیرنگ مردم افتاده

ولە

آنرا که نباشد بکف از زر ترتیبات | کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود | هر چند حباب سر زند آب حیات

ولە

آنرا که بود در همه فن دست تمام | ناخوش بود از بی هنری ایام
طفلی که ز بوستان نخوانده ورقی | چون سرو بر آورد ز نموده نی نام

ولە

چون هست دوای درد از من دگران | لیکن الم من نه پذیرد درمان
آری نبود شکست بازار درست | هرچند که [illegible]

وله

جان رفت و نرفت درد جانکاه [illegible] | دل نیست ز خواب [illegible] آگاه [illegible]
ما گرچه رسیده‌ایم منزل اما | آسایش منزل است در راه [illegible]

وله

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب | کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
از سوختن ایمن نتوان شد هرچند | در پای چنار [illegible]

وله

ای باخته در ذات فنا دام هوس | مرغ نفست [illegible]
خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب | در ترک [illegible]

وله

ای در غم تو دیده چشمت نمناک | یعقوب صفت [illegible]
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک | [illegible]

وله

ای دل نخوری فریب ارباب وفا | غافل نشوی ز دشمن و دوست [illegible]
هرچند که داشتن نماید فانوس | [illegible]

وله

ای سیر ز انعام شود دست گدا | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

۱۳۶

[illegible]

تا بنا زند بپوشش ارباب ریا — کرمیست که امروز نباشد فردا
خواهی که بپوشد [illegible] — چون شعله خسی بود [illegible] او را

وله

از نطق [illegible] نشستم پنهان — میگردد از این ره قسم گرد جهان
ترسم که دگر شود دهن جای یقین — از خانه برون آیم اگر همچو زبان

وله

ای در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب
[illegible] با نیش نمک — دارد دهان تشنه خاصیت آب

وله

[illegible] — پستان بلب ما است حباب می ناب
[illegible] خواب — گهوارهٔ ما است کشتی عالم آب

وله

[illegible] شست — بر عارض خویش غازه خواهی بست
[illegible] پیوست — نسبت بهر انگشت فرو بنشست

وله

چون قفل اگر [illegible] — آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
[illegible] ابرو را — پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

وله

[illegible] بیمارم — از گرمی تب گداخته جسم نزارم
[illegible] — اکنون گویا چو حرف مهمل دارم

وله

زان دم که جدا از نظرم دور افتاد　　کم کرده ره چشم ترم طفل نگاه

از بسکه گریستم بشبهای فراق　　گردید سواد دیده‌ام آب سیاه

وله

انگشت بشمع داغ من بنهی　　قالب کنم از بیم چو فانوس تهی

شب با خوشم از روز بمن خوش گذرد　　این هست اگر حقیقت روز سیهی

وله

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق　　هرگز نه بد سپهر آزار بخلق

در باغ جهان نهال جود تو ز فیض　　هر روز دو باره میدهد بار بخلق

وله

هر کس بتو از بهر پناه آرد رو　　از ربط خیالش تهی کن پهلو

فانوس ندارد آستین در جامه　　تا شمع زند بهت دست در دامن او

ای فلس مشتاق نیست ؟　　منافقت ربط ؟

وله

از صحبت سرکش سخن چین چو قلم　　چون کاغذ چیده یک زه ره درهم

زنهار مشو از دو زبانان ایمن　　غافل در سیه باشد از تیغ دو دم

وله

گردیدم بسی جستجو در عالم　　یاران موافق بجهان دیده کم

افسوس که هیچ همدمی شطرنج　　یا یک نه همنشینان باهم

ولا

گر دیدم بسی بنشستند بنشستن　　هر نقش نیستی تقشست

از تیره دلی یا یک نفس نا گسستن　　هر بیت که با آنش و آب نشست

ولا

۱۲۹

جز زخم زنیشتر تراش ستم چه رسید
هر کاسهٔ سر که بر شکستم چه رسید
دل کینه بدستگیریش دوخته بود
ناخن بگرفت تا بدستم چه رسید

وله

گر رتبهٔ شعر خود بپرسی از من
گویم سخن با تو مرنج ای کودن
هر هر ورقی که کردهٔ مشق سخن
چون لوح زبان بشوی از آب دهن

باضافت بیانیه ۱۲

وله

از اهل سخن کس بقلندر نرسد
در شعر باو عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتادست
ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

وله

طغرا که بود روح کثیفش چو پلید
با صاف ضمیران شده دشمن ز حسد
گر پیش کسی برند شعرش ارباب سخن
نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

از روی شوق ۱۲

وله

از همره خویش گر جفا برداری
هر گام از و فایدها برداری
در راه سلوک دستگیر تو شود
آنرا که ز خاک چون عصا برداری

وله

افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب
سرخوش نشدیم یکدم از بادهٔ ناب
از بهر تماشای جهان همچو حباب
تا واکردیم چشم رفتیم بخواب

وله

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
گل گل بشکفت خاطر ناشادم
ممنونم از آن نخل برومند که داد
بعد از عمری برگ سبزی یادم

وله

هر دلی که بسختی بست بود دائم تنگ — باشد که دوون [illegible] حایان [illegible]
هر کسکه تواناست کشد رنج زیاد — نشتر بود از تیشه برای یکه سنگ

وله

هر کس که هنرمند نزید در عالم — هست از هنر خویش دلش [illegible]
دیدی که بوقت رشتهٔ تابی خیاط — می ساید [illegible] دست از تاسف [illegible]

وله

افتادم در پیش زدرد و ضعف — [illegible]
می نالیدم تا مرا استادن — ای [illegible]

وله

ای داور تا خدای بجسن برات — لعل تو [illegible] حیات
باشد کمرت بر کمرهای بتان — هر چند [illegible]

وله

امروز کرت اختر طالع [illegible] — [illegible]
غافل منشین ز انقلاب [illegible] — [illegible]

وله

برخیز و بجنگ خصم شمشیر ببند — بهتر [illegible]
[illegible] اسباب [illegible] — [illegible]

وله

از [illegible] — [illegible]
هر چند [illegible] — [illegible]

وله

ای [illegible] معمول است [illegible]
[illegible] واقع نشود ۱۲
ای اکر [illegible]
[illegible] ۱۲
[illegible]

دارم دردی که نیست چاره‌گاه مرا — باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هرچند که نیست مهلک این درد ولی — دانم تا مرگ هست همراه مرا

اندک دشمن جانی است ۱۲

وله

چون محفل ما ... گل افشان گردد — مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن ... در آغوش کشم — خاک تن من سفال ریحان گردد

وله

ای ... زیب و پیرایهٔ تو — دی شاه و گدا توانگر از مایهٔ تو
در خاتم ... نقش دو کون — تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

وله

... ین تو اگر دبراست درخیر — بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن با همه پایه — کز هر دو گذشته شد تا فیع غیر

وله

تنگ است ... سرعت آهن — چون رنگ سبک می‌پرد از روی زمین
گردد بلند آتش غیرت برق — زین باد که جسته است از دامن زمین

مراد اسپ است ۱۲



۱۳۱

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و [illegible]
که مسلم مغفور شاگرد مصنف مهر [illegible]
از تصنیف لطیفش [illegible] ساخته [illegible] ترتیب [illegible]
[illegible] صغیر و کبیر [illegible] کدام اشعار [illegible] مصنف [illegible]

مطلع

داغ [illegible] برزین [illegible] [illegible] [illegible]

ایضا

درین [illegible] [illegible] [illegible]

ایضا

[illegible] [illegible] [illegible]

ایضا

[illegible] [illegible] [illegible]

ایضا

[illegible] [illegible] [illegible]

۱۳۲

[illegible]

ولہ

سخنی که سعدی است ندارد مزه چندان — به نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز نقد بی‌نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد — که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمی‌گیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو — شوم در وصف حجامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده — سران را زیر دست خود نموده
با و آیینهٔ بخت چشم امید — ز پهلویش زده پهلو بخورشید
نشان داده زخورشید آن پریرو — شده خط شعاعی نشتر او
چو گردد نشترش از دور پیدا — پی تعظیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم ز ویک سر مو — بود از موشکافان نشتر او
شده از سرتراشی سرور خلق — روان چون آب حکمش بر سر خلق
بسرها گو نریزد آب دیگر — که مویش میان او شد تر
زبس مقراض آن مه دلکش افتاد — دهد از چشم و ابروی بتان یاد
بود مقراض او دل بستهٔ مو — بود همچشم با مقراض ابرو
بفصادیش نقش خوش نشسته — بود کارش همیشه دست بسته
ز خونم شاخ را تا کرده گلگون — نشسته شاخ گل از رشک در خون
چه افسون میدمد آن فتنه انگیز — که شاخ گل از او گردید گلریز
می شوق کش مگر نوشید حجام — که نام شیشه گرد از بیخودی جام
چنان از آتش شوق است بیتاب — که هر شیشه چندین سر بر آب
نموده جمع خاکستر گلخن — کند آن ماه تا آیینه روشن

۱۳۳

بجز قتلم نباشد مطلب او | ولی می آزمایم تیغ ابرو
کشد تا بادهٔ خون من آن مست | کدوی تیغش پیوسته در دست
شدم در بحر خون از دست او غرق | تماشا کن که کشتم از کدو غرق
برای قتل ما آن گل اندام | همی کیسه پر خون آید تمام
زمستی میکشد آن ماه پیکر | چو جام باده طاس آب پر سر
ندارد چشم من زین آرزو خواب | کباب [illegible] او چون [illegible]
بیا ای آفتاب عالم افروز | شب ما را [illegible]
بیا و آینه ام آگاه در پیش | ولی [illegible]
ز دستم [illegible] آن [illegible] | که [illegible] ناخن
[illegible] آن [illegible] | [illegible]
بود تا [illegible] عالم | [illegible]

تضمین

[illegible]

[illegible] | گفت [illegible]
[illegible] آن [illegible] | نیست در دستم عنان [illegible]

[illegible] گردن [illegible] دوست

می برد [illegible] خاطر خواه دوست

قطعهٔ تاریخ وفات ابوطالب کلیم

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کلیم
[illegible] | [illegible] طالب [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

135

عمرها دریا و زیر زمین | خاک بر سر کرد قدسی و کلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر | گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی

طور معنی بود روشن از کلیم

ایضاً در وفات الهی شاعر

نیست دور از اثر صحبت او | که لب گور در آید بسخن
بر سر خاک وی ارباب زبان | جامه پوشیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر

برد الهی ز جهان گوی سخن

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

[illegible] امرا | بسکه داغ شد نصیب سپاه
تا کند فتح ملک [illegible] را | رخت بیرون کشید زین خرگاه
دور [illegible] آفتاب اوج کمال | مردمک شد ز گریه ابر سیاه
[illegible] برق آه از دل | خرمن ماه ماند یک پرکاه
[illegible] داغ اند [illegible] | همه آزاده دل گدا و شاه
[illegible] نقش [illegible] گلو ما را | همچو نی زین مصیبت جانکاه

جست این مصرع از زبان غنی

مرد اسلام خان والا جاه

وله

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم | گرمی شمع ز فانوس نگردد کم
[illegible] | زخم خندان [illegible] آمد که نیاید بقلم

۱۳۶

سیر این شکر که کردیم [illegible]

کف دریا نشود [illegible]

نزد ارباب تواضع متواضع [illegible]

[illegible]

میشود [illegible] قلم [illegible] چون [illegible]

شرف ذات [illegible]

هر که آیین قناعت [illegible]

[illegible]

آب چون [illegible]

حاصل [illegible]

قطع [illegible]

[illegible]

خاتم [illegible]

وله

[illegible]

گشت [illegible]

[illegible]

لطیفه دادوردن الفاظ مانع

حصول آن معانی [illegible]

بلاغت و فصاحت [illegible]

[illegible]

جان من از پیش مشتاقان گذشتن نسبت است — گر کشی و امن ز دستم چون من گیرد ترا
میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی — پوست آری عاقبت از مار می ماند ترا
هر که باشد در جهان مشتاق هم رنگ خود است — کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
از برای سرو جای چون کنار آب نیست — آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

وله

درد اعضا ساخت تا اسب مرا بی دست و پا — پشت او با زین نشد چون اسب شطرنج آشنا
چون گذارم زین به پشت او نمی جنبد ز جا — بر سر دیوار گویا خانه کردم ما
تا سوار شد کس به دنبالش نیاید در براه — تازیانه نیست چون دم یکدم از نیش جدا
گر رکاب این گرانجان قالب خشتی شود — بر نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا
بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خرد — بسته ام جا بجای زین پشتش تخته ها

وله

روز و شب از بس زمین گیرم ز درد دست و پا — پیکر من میزند پهلو بنقش بوریا
قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا — چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا
تکیه از ضعف بدن هرچند دارم بر عصا — بر نمی خیزم ز جای خویش همچون نقش پا
در تیمم عمر من بگذشت چون آئینه ها — این سزای آنکه گشتم عمرها در سر هوا
پشت تا کردید خم افزود ضعف تن مرا — گرچه محکم میشود چون رشته می گردد دوتا
گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم — میشود انگشت پایم رفته رفته خار پا
در علاج درد اعضا سخت حیران مانده ام — کاش میکردم ز حیرت یکنفس گم دست و پا
در میان تا گرد درد آمد نمیگردد ز هم — کاسه های زانوم چون شیشه ساعت جدا
می کشیدم انتقام درد خویش از آسمان — کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا
گشتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست — نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا

بسکه در اعضای ما افتاده از سستی شکست / جبر کی با کشته‌ای کاست زانوی ما

بار پیری می‌کشیم از بار عالم بی‌بنا / عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر عصا

جسم ما را نیست طاقت سستی اکنون / استخوان سنگی شده از سستی پای ما

قوت جذب [illegible] کاهی بدست ما نماند / کاش بودی استخوان [illegible] دست ما

روز [illegible] / طاقت افتاد [illegible] پیش پا

[illegible] / [illegible] لنگ لنگان [illegible]

بلکه از آزار دست ما خجالت می‌کشد / [illegible] هر لحظه گیرد پای ما

یکنفس [illegible] غافل نباید [illegible] / [illegible] انگشت‌ها

دستها [illegible] افسوس [illegible] / می‌پرد چون رنگ [illegible] دست من

قصه [illegible]

تا کی پیش طبیبان [illegible] سر کنی [illegible]

در صفت زمستان

موسم سرما شده [illegible] صبح [illegible] آب / [illegible] فولاد گردد [illegible] حباب

[illegible] خورشید [illegible] گرداب / [illegible] اشیا [illegible] گردان آفتاب

از زبان [illegible] / [illegible] آب

[illegible] / کاش [illegible] شعاع آفتاب

[illegible] / [illegible] آفتاب

[illegible] آمد در نظر / [illegible] جا بنشین [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

۱۳۸

[illegible]

بیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد وی | چشم میکرد و سفیدار برف را میدید چو آب
زین ریاضتها که در ایام سرما سنگ شد | جای دارد گر رود اهل زمین بر روی آب
هست چون طوطی ز یخ آیینه اش پیش نفس | بسکه دست خویش از جان شست بط در زیر آب
بست آب چشمه خورشید تا در دلو یخ | خشک لب از تشنگی افتاده ماهی در سر آب
دود هنگام وداع شعله از بیم هوا | بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب
پنجه خورشید را از دست برد دی نماند | آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب
کوزه‌ها همچون صدف از ژاله‌ها گوهر است | تخته از خجلت دکان سحر راست آب
هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست | تخته نعلین ازان بستند در پا شیخ و شاب

در سر من باد میکرد دغی چون گردباد
سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان | بیضه‌های عندلیبان همچو دندان در دهان
طفل اشک از خانه‌های چشم بیرون میرود | ابرها چون کاغذ باد است در سر دوان
داده یاد از مردم چشمی که می‌گردد سفید | زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان
آسمان چون چنبه حلاج است گردون کمان | پنبه وار از برف و ژاله ریزد بر زمین
کشت مهر لب گزیدن بیشتر اصحاب جمع | تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب روان
بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلک | مرغ نتواند پرید از شاخ چون زاغ کمان
کرده است ایام سرما بسکه در رفتن شتاب | برق باشد آتش وامانده این کاروان
میزند پهلو به نخل طور از آتش چنار | زیبد ار خود را کلیم وقت داند باغبان
کی شود از مشعل خورشید ساق عرش گرم | زین هوا هر چند کرسی کرده بر پا آسمان
پیشه هرکس که گردد ساکن این سرد سیر | نور پیش از شوق آتشخانه همچو کمان

139

بسکه بر سر بار ها یخ بر او افتاده است — تیشه بر پا میزند بر سر که می گردد دهان

میزند لبهای بام از پاره های یخ قلم — خنده دندان نما بر چیست دختر بهر نان

چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار — پر فشاند برف بر شاخ آشیان بلبلان

تا کند دیوار آتش گلشن ایجاد — کاسه بر کف هست سرو از آشیان بلبلان

تشبیه کاسه با آشیان از روی تدویر

ولە

در درد و غم فتاد ز داغم چو نان درد — جز شکر نعمتم نبود بر زبان درد

گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا — شد استخوان پهلوی من نردبان درد

خاشاک موی جسم درو نیست بهر ... — گر نیست کاسه سر من آشیان درد

گر نیست باز آتش اعضای من چه ... — شد منتفع ز سایه من باد شان درد

خواهد شکسته شد قلم استخوان من — تا چند ورشکسته بود از ... درد

آخر دلم شکسته شد از درد استخوان — ای کاش بشکند چو دلم استخوان درد

تمت

نبذی احوال مصنف که شارح در مقدمه ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علی خان آرزو متخلص گوالیاری در تذکرة الشعرا مسمی بمجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرحومی میرزا صائب می فرمود که برای ما تحفه از هند آورده و آن عبارتست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان او را بشکل بازوی خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر چه که از ملک دیگر سر زد متاخران کم برخاسته در بستن مضامین تازه و بندوبست معانی نو و صفائی عبارات از همعصران بلکه اکثر گذشتگان پیش قدم است جناب میرزا صائب و وحید

١٤٠